صى

كتاب منطق الطير للعطار تعليق ١٥

١٦٤ ورقة

٤٤١٧

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتدبر واعتبر وأناب واستعد خلد الله ملكه إلى يوم ... حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد

آسمان چون خیمه برپای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آمد نه طارم پدید

مهر انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقه هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد

روح را در صورت پاک او نمود / این همه کار از کفی خاک او نمود

عقل سرکش را بسنگ افکنده کرد / تن بجان و جان بایمان زنده کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بپیش تیغ او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت / بر سر او چار صد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را درو آرام داد

بست موری را کمر از موی سر / کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین خانه زحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر رویش فکند او لاجرم

کوه را از لاله خون آلود کرد / گلشنی نیلوفری از دود کرد

بارها خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه / کرده پیشانی خود بر خاک راه

هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بودی بی سجده سیما را وجود

روز از بسطش سپید افروخته / شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطی را طوق از زر ساخته / هدهدی را پیک ره برساخته

مرغ گردون در رهش پر میزند / بر درش چون حلقه سر میزند
چرخ را دوری شبانروزی دهد / شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند / ور کف و دودی همه عالم کند
گر سگی را ره دهد تا پیشگاه / گر کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند / شیرمردی را بسگ نسبت کند
او نهد از بهر سگبان فلک / گردهٔ خورشید بر خوان فلک
گه عصایی را سلیمانی دهد / گاه موری را سخندانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید / وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را کرهٔ سرکش کند / از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدیدار آورد / گاو را در نالهٔ زار آورد
سیم بارد در زمستان و بهار / در فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند / او ز غنچه خون دران پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد / لاله را خون از کله بر سر نهد
گه کند بر فرق نرگس تاج زر / گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دل داده بود / آسمان گردان زمین استاده بود
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه / جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواهش بس بود خود بیشکی
باد و خاک و آتش و خون آورد / سرّ خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان را در آن آرام داد
جان چو در تن رفت تن زو زنده شد / عقل دادش تا به و بیننده شد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او میدهد باری همه / وین عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست بس / هیچ هیچست این همه هیچست بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد بیشکی / این بود از هیچ باشد بیشکی
عرش بر آبست و عالم بر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

درنگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست او همست
ای دریغا نیست کس را هیچ تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن به دست / مست او و از آستین بگرفته دست
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان و پر عسس / سوی تو چون راه یابد هیچ کس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
گرچه جان در کنج پنهان هم تویی / آشکارا بر تن و جان هم تویی
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سررشته گم در راه تو
جمله عالم به تو بینم عیان / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داده باز / هم ندیده از رهت یک ذره باز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندیده از رهت یک ذره گرد
نی زمین هم دیده هرگز گرد تو / گرچه بر سر خاک کرد از درد تو

آفتاب از شوق تو در مفرشش / هر شبی در خاک می‌مالد دو گوشش
ماه نیز از مهر تو بگداخته / مهره از حیرت سپر انداخته
بحر در شور تو سر افراز آمده / دامنی تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در راه آمده / پای در گل تا کمرگاه آمده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای در آتش چنین کم ره شده
باد بی تو بی سر و پا آمده / باد در کف بادپیمای آمده
خاک در کوی تو بر در مانده / خاکساری خاک بر سر مانده
چند گویم چون نیابی در صفت / چون کنم چون من نیم ابرم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو / می‌نگر در پیش و پس آگاه رو
سالکان بین بدرگاه آمده / جمله تشنا بشت در راه آمده
هست یا هر فن درگاهی دگر / بس ز هر ذره بود راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین سو بدان در گروی
آن زمان گو را نهان جویی عیانست / وان زمان گو را عیان جویی نهانست
گر نهان جویی عیان آنکه بود / ور عیان جویی نهان آنکه بود
ور بهم جویی جو بیچونست او / وان زمان از هر دو بیرونست او

گر نهان جویی عیان آنگه بود
ور عیان جویی نهان آنگه بود

ور بهم جویی چو بی‌چونست او
آن زمان از هر دو بیرونست او

تو مگو هیچ و مکن چیزی مگو
هرچه گویی نیست آن چیزی مجو

آنچه گویی آنچه دانی آن تویی
خویش را بشناس صد چندان تویی

تو بدو بشناس او را نی بخود
راه ازو خیزد بدو نی از خرد

واصفان از وصف او درخورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت
کو نه در شرح آید و نی در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محالی بیش نیست

گر بغایت نیک و گر بد گفته اند
هرچه زو گفتند از خود گفته اند

برتر از علمست و بیرون از عیانست
زانکه در قدوسی خود بی‌نشانست

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت
چاره جز جان‌فشانی کس نیافت

هیچ کس را در خودی و بیخودی
زو نصیبی نیست جز الا الذی

ذره زو در دو گیتی وهم نیست
هرچه دانی از خدا آن فهم تست

صد هزاران طور از جان برترست
هرچه خواهم گفت او زان برترست

عقل در سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته‌ای
دل جگرخواری بخون آغشته‌ای

میکنی چندین قیاس حق‌شناس
زانکه ناید کار زین چون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبود از انبیا و از رسل
هیچکس را قدرتی از جزو و کل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند
در خطاب ما عرفناک آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت
او شناخت او را که جز با او نساخت

چون جز او در هر دو عالم نیست کس
پاک سازد اینت سودا و هوس

هست دریایی ز گوهر موج زن
تو ندانی این سخن بشنو ز من

هرکه او آن گوهری در که نیافت
لا شد و در لا و الا الله نیافت

هرچه آن موصوف شد آن کی بود
با صفت این نکته آسان کی بود

آن مکن چون در اشارت نایدت
دم مزن چون در عبارت نایدت

تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو ز خود گم شو وصال اینست و بس

تو درو گم شو حلولی این بود
هرچه این نبود فضولی این بود

در یکی شو وز دویی یکسو باش
یک دل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی‌معرفت
با پدر در معرفت شو هم‌صفت

[illegible]

هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر به آدم فطرتش / در پسی صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجدند این جمله تو مسجود باش

آن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت و آن سر در یافت

چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز / ضایعم مگذار کاری من بساز

حق تعالی گفتش ای ملعون راه / هم خلیفست آدم و هم پادشاه

باش چشم اردوی او امروز تو / بعد از آن فردا سپندش سوز تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نزد زین عجایب‌تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کاری هر گدایی کار او

می ندانستیم و نی بشناختیم / نی زمانی نیز دل پرداختیم

چند گویم جز خموشی راه نیست / زانکه کس را از من آگاه نیست

آگه‌اند از روی این دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعرست و گیتی در طلسم / بشکند آخر طلسم و گنج جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد ازین جانت طلسمی دیگرست / غیب را جان تو جسمی دیگرست

لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس / گر به یکدم می‌بری مپرس

عقل تو چون در سر موی بسوخت / پردهٔ لب باید ز پرسیدن بدوخت

کس نداند که یک ذره تمام / چند گویی چند پرسی والسلام

چیست گردون سرنگونی پایدار / بی‌قراری دایما بر یک قرار

در پی او پای بس گم کرده‌ای / پرده در پرده در پرده‌ای

چرخ جز سرگشته‌ای گرد چیست / او چه داند تا درونی پرده چیست

حل و عقد این چنین سلطانیی / کی توان گفتن بسرگردانیی

چرخ می‌خواهد که این سر زی برد / او بسرگردانی این سر کی برد

هم چنین سر رو بپایانش مپرس / در چنین دردی به درمانش مپرس

در پی این بحر بی‌پایان بسی / غرقه گشتند و خبر ندهد کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذره است و ذره عالم است

گوهر است این بحر را عالم بدان / ذره را هم گوهر است این بدان

گر نماند عالم و یک ذره هم / کم نشود یک گوهر در بحر کم

کس چه داند تا درین بحری عمیق | سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم | تا کمال ذره بشناختیم
او که چندین سال بر سر گشته است | بی سر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز | کی شود بر چون تویی این پرده باز
کار عالم عبرتست و حیرتست | حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی پایان ترست | خلق هر ساعت درو حیران ترست
هیچ دانی راه رو چون دید راه | هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی | بی عدد حصر و شماری داشتی
کار گاهی پر عجایب دیده ام | جمله را از خویش غایب دیده ام
هست کاری پشت و روی سر نمای | روی در دیوار و پشت دست خای
سوی کنهی خویش کس را راه نیست | ذره از ذره آگاه نیست
پیشوایان کزین پیش آمدند | گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند | همی جان عجز و حیرت باختند
در نگر اول که با آدم چه رفت | عمرها بادی دران ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار | تا چه برد از کافران سالی هزار

باز ابراهیم را بین دل شده | منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار | کیش او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر | چشم کرده در سر و کاری پسر
باز یوسف را نگر در داوری | بندگی و چاه و زندان بر سری
باز ایوب ستم کش را نگر | مانده در کرمان و گرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه | آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد | دایه اش فرعون شد تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر | موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو | ملک می برباد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد | اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع | زار سر بریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر پای دار | چون گریخت او ز جهودان چند بار
باز بنگر تا سری پیغمبران | چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی کز آن آسان بود | بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتن نماند | گر گلی از شاخ می رفتم نماند

گشتهٔ حسرت شدم بیکار کی / می ندانم جان جسته بیکار کی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / کم شده در جست وجویت عقل پیر
در جهان ذاتی من آید کی رسم / از رسیمن در منش کی رسم
نه تو در علم آیی و نه در عیان / نی زیان و سودی از سود و زیان
نه ز موسی برگذشت سودی رسد / نه ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت کی شکی / چون بسر ماند کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم بسوز / پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شده در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام / وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر / تو در افکندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من / گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است ازین بیهوده‌ای / من ندارم طاقت آلوده‌ای
یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام می روم بر روی خاک / زنده گردان جانم ای جان‌بخش پاک
گر بخوانی این بود سرگشتگی / ور برانی این بود سرگشتگی
مومن و کافر بخون آغشته‌اند / یا همه سرگشته یا برگشته‌اند
گفته من با شمام روز و شب / یک نفس خالی مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ام / چون تو خورشیدی و ما چون سایه‌ام
چه بود ای معطی همسایگان / گر نگه داری حق همسایگان
با دلی بر درد و جان بر دریغ / ز اشتیاق اشک می بارم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا / گم بباشم تا بکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم / دولتم ده گر چه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم شد وز خودی بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری بدان دل خسته باز / با وثاقش بر دو دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچ کس / گفت این نانم عیالت داد بس
مرد چون بشنود این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نانی ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوان ما جان دریغ / من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر برآورده ام / نان تو بر خوان تو می خورده ام
چون کسی بشکند نان کسی / حق گزاری می کند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش / تا جوانمردی بسی کردم بگوش
من ز غفلت صد گنه را کرده باز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان بر دردم ببخش

چشم من گر می نگرید آشکار / جان نهان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام / گر بدم ور نیک هم زان توام
نیم جز دم در من بی دم نگر / گل شوم گر افگنی بر من نظر
یک نظر سوی دلی پر خونم آر / از میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکسی خویشم دمی / هیچ کس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سگ کوی توام
گرنه ام هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت رومی دل شدم
هندوی جان بر میان دارم ز تو / داغ همچون حبشیان دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس / حلقه و داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل با درد تو / خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو
درد دردم ده ای درمان من / زانکه بی درد تو میرد جان من

گر ز کافر او دین دار را / ذره‌ای درد دل عطار را
یارب آگاهی ز یاربهای من / واقفی از ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردم درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذتی نوری مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم شده در سایه‌ای / نیست از هستی مرا سرمایه‌ای
سایه‌ام زان حضرتی چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من / در جهم دستی زنم در رشتهٔ من
بس برون آیم ازین روزن که نیست / پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا بماند بر لبم این جان که شد / داشتم آخر کسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس / همرهی جانم تو باش آخر نفس
چون زمین خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی / می‌توانی کرد اگر خواهی کنی

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفا
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک اوست / جان رها کن آفرینش خاک اوست
خواجهٔ کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات / سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان
مهتر و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی رسل / مقتدی غیب و امام جزو کل
خواجهٔ که هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست ‌ ‌ ‌ پاک دامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب ‌ ‌ ‌ بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم ‌ ‌ ‌ گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است ‌ ‌ ‌ یک علم ذریت است و آدم است
چون شد آن نوری معظم آشکار ‌ ‌ ‌ در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود ‌ ‌ ‌ عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام ‌ ‌ ‌ در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز و نور آن دریای راز ‌ ‌ ‌ فرض شد بر جمله امت نماز
حق بداشت آن نور را چون قطره ماه ‌ ‌ ‌ در برابر بی جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی ‌ ‌ ‌ بر کشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز ‌ ‌ ‌ جوشش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بجنبید او هفت بار ‌ ‌ ‌ هفت پرگاری فلک شد آشکار
مرکز حق را بسوی او رسید ‌ ‌ ‌ کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت ‌ ‌ ‌ عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند ‌ ‌ ‌ پس ملایک از صفاتش خاستند

گشت از انفاسش انوار آشکار ‌ ‌ ‌ در دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکرست و بس ‌ ‌ ‌ پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع ‌ ‌ ‌ زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم ‌ ‌ ‌ سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار ‌ ‌ ‌ از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب ‌ ‌ ‌ گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار ‌ ‌ ‌ جنیان را لیلة الجن آشکار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز ‌ ‌ ‌ جمله را یک شب بدعوت خواند تیز
دعوتی حیوان چو کرد او آشکار ‌ ‌ ‌ شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی ابنای عالم بود هم ‌ ‌ ‌ سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات ‌ ‌ ‌ در کفش تسبیح از آن کردی حصات
زانبیا این رتبت و این عز که یافت ‌ ‌ ‌ دعوتی کل آدم مرکز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود ‌ ‌ ‌ ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوتی هر دو جهانش ‌ ‌ ‌ دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو و کل چون امت او آمدند ‌ ‌ ‌ خوشه چینی همت او آمدند

روز حشر از بهر پشتی شد عمل | امتی او گو بد و بس زین قبل
حق برای جان او شمع هدی | می فرستد امت او را فدا
در همه کاری چو او بود اوستاد | کار اوست آنکه کاری او فتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست | بهر هر چیزش بهشتش باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست | وز رضای اوست مقصودی که هست
بر عالم اوست در سر دستهٔ | بر جبه او بگذاشت خادم دستهٔ
آنچ از خاصیت او بود و بس | آن کجا در خواب پیچید عنکبس
خویش را کل دید و کل را خویش دید | همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرد حق نبوت را بدو | معجزی خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود به خاص و عام | نعمت خود را برو کرد تمام
کافر انداد مهلت در عذاب | تا فرستاد بعهد او عذاب
دو نبی را در پناه همتش | زندگی داد ز بهر امتش
کرد در شب سوی معراجش روان | سر کل با او نهاد در میان
بود در عز و شرف ذو القبلتین | قبلهٔ خلقی او بر خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته | هم کل کل بی حسابی یافته

امهات مومنین ازواج او | احترام مرسلین معراج او
انبیا بد بس بود او پیشوا | عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی اش از کمال احترام | بود در توریت و در انجیل نام
خشک از وی قدر و رفعت یافته | لیس بین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش | مسخ و ملعون نامده در امتش
بعث او سبز و نکونی بتان | امت او بهتر امتان
کرده جایی خشک را در خشک سال | قطره آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته | مهد در فرمانش از بس تافته
در میانی دو کتف خورشید وار | داشته مهر نبوت آشکار
گشت در خیر البلاد او رهنمون | وهو خیر الخلق شد خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافته | گشت ایمن هرکه در وی راه یافت
جبرئیل از دست او خرقه وار | در لباس دحیه زان گشت آشکار
خاک در عهدش قوی تر خیر یافت | مسجد بر سر طهوری نیز یافت
سر یک ذرع چون بودش عیان | امی آمد کو ز دفتر برخوان
چون زبانی حق زبانی اوست بس | بهترین عهدی زمانی اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر / جز زبان او زبانهای دگر
تا دمی آخر که بر می گشت حال / شوق کرد از حضرت عزت سوال
جون دلش بی خود شدی در بحر راز / جوشش او میلی برفتی در نماز
جون دل او بود دریای شرف / جوشش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال / تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او / کلمنی یا حمیرا گفته بود
زان شد آمد جون بیندیشد خرد / می ندانم تا بر دیک جان رصد
عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست
جون بخلوت جشن سازد با خلیل / پر بسوزد در نکنجد جبرئیل
جون شود سیمرغ جانش آشکار / موسی از دهشت شود موسیجه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
جون بنزدیک شد از نعلین دور / کشته در وادی مقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال / می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرجه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او / کرد حق با چاکری درگاه او

جاکرش را کرد مرد کوی خویش / داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران جو آن رتبت بدید / جاکری او را جنین قربت بدید
گفت یارب زامت او کن مرا / وز طفیلی همتی او کن مرا
گرجه موسی خواست این حاجت مدام / لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم جون ترک آن خلوت کند / خلق را بر دین او دعوت کند
باز مین آید ز جارم آسمان / روی با خاکش نهد جان بر میان
هندوی او شد مسیح نامدار / زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی می بایدی / کو جو رفتی زین جهان باز آمدی
برکشادی مشکل ما یک بیک / تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس زبید او نهان / در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچ او آنجا به بینایی رسید / هر نبی آنجا بدانایی رسید
جون لعمرک تاج آمد بر سرش / کو حالی با کمر شد بر درش
اوست سلطان و طفیل او همه / اوست دایم شاه و خیل او همه
جون جهان از موی او بر مشک شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد
گشت کوزه تشنه دیدار او / تا بجوب و سنگ غرق کار او

چون بمنبر برشد آن دریای نور / نالهٔ حنانه می‌شد دور دور

آسمان بی ستون پر نور شد / وان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او / کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است

ای جهان با رتبت خود خاک تو / صد جهان جان خاک پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شده / سر شناسان نیز سرگردان شده

ای طفیلی خندهٔ تو آفتاب / گریهٔ تو کار فرمای سحاب

هر دو گیتی گرد خاک پای تست / در گلیمی خفته‌ای چه جای تست

سر برآورد از گلیمت ای کلیم / بس فرو کن پای بر قدر گلیم

محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم بود از فرع تو

تا ابد سر تو و احکام تست / هم بر نام الهی نام تست

هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آیند از سبل

چون نیامد پیش پیش از تو یکی / از پی تو باید آمد بیشکی

نی کسی در گرد تو هرگز رسد / نه کسی را نیز چندین عز رسد

خواجه‌ای کی هر دو عالم تا ابد / گرد وقف احمد مرسل احد

یا رسول الله بیکسی در مانده‌ام / باد در کف خاک بر سر مانده‌ام

ای کس ناکس تویی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوی من غمخواره کن / جان کار من بیچاره کن

گر چه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه

گر ز لا تامن بود ترسی مرا / هست از لا تیاسوا داری مرا

روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یکدمم

از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد

ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو

هر که شمع تو ببیند آشکار / جان بطبع دل دهد پروانه وار

دین جانم لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است

داروی درد دل من مهر تست / نور چشم آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم مدام / گوی تیغ زبان من بکام

هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در رست از قعر جان افشانده‌ام

زان شدم از بحر جان گوهرفشان | گر تو بحر جان من داری نشان

تا نشانی یافت جان من ز تو | بی نشانی شد نشان من ز تو

حاجتم آنست ای عالی گهر | گر ز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در بی نشانی دایم | بی نشان جاودانی دایم

زین همه پندار و شرک و ترهات | پاک گردانی مرا ای پاک ذات

از گنه رویم نگردانی سیاه | حق هم نامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده | گرد من آب سیه حلقه شده

چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد | جان مادر در تک و تاب اوفتاد

در تحیر طفل پس زد دست و پا | آب بردش تا بناو آسیا

خواست شد در ناو مادر کان بدید | شد سوی در زاب و حالی برکشید

آب از بس رفت آن طفل عزیز | بر سر آن آب از بس رفت نیز

مادرش در جست و او را برگرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت

ای ز شفقت صد چو صد مادران | هست این غرقاب را مادی گران

چون در آن گرداب حیرت اوفتیم | پیش ناو آب حسرت اوفتیم

مانده سرگردان چو آن طفل آب | دست و پایی می زنیم از اضطراب

آن نفس ای مشفق طفلان راه | از کرم در غرقه خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب ما | برکش از لطف و کرم در زاب ما

شیر ده ما را ز پستان کرم | برمگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده | از صفات واصفان پاک آمده

دست کس نرسید بر فتراک تو | لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند | اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خاک نیست یاران ترا | دشمنست او دوستداران ترا

اولش بوبکر و آخر مرتضاست | چار رکن کعبه صدق و صفاست

آن یکی دریای آزرم و حیا | وان دگر شاه اولو العلم و سخا

فی مدح امیر المومنین ابی بکر صدیق

خواجه اول که اول یار اوست | ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اکبر قطب حق | در همه چیز از همه برده سبق

هر چه حق از بارگاه کبریا | ریخت در صدر شریف مصطفی

آن همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیک دم در کشید / لب ببست از سنگ و خوش دم در کشید

سر فرو برده همه شب تا بروز / نیم شب سوتی برآوردی بسوز

بوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از اینجا تا بچین

سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش / تا بسنگ و منک سو گوید زبانش

ای که سنگش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز آله

سنگ باید تا بدید آید وقار / مردم بی سنگ سگی آید بکار

چون عمر خوبی بدید از قدر او / گفت کاش آن مویی بر صدر او

چون تو کردی ثانی اثنینی قبول / ثانی اثنین او بود و بعد از رسول

فی مدح امیر المومنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین

اختم کرد عدل و انصاف او بحق / در فراست برده بر خویش سبق

آنکه حق طاها برو خواند از نخست / تا مطهر شد ز طاها او درست

طا و ها اندر دل او ها و سوست / فرخ آن کز ها و سو در ها و سوست

آنکه دارد بر صراط اول گذر / هست او از قول پیغامبر عمر

آنکه اول خلعت دار السلام / او بدست آرد زهی عالی مقام

چون بخششش حق نهد در دست دست / آخرش با خود برد آنجا که هست

کار دین از عدل او انجام یافت / نیل جنبش زلزله آرام یافت

گشت از و اسلام ظاهر در جهان / چون نفاق کفر شد از وی نهان

شمع جنت بود اندر پیش جمع / هیچ کس را سایه نبود در شمع

شمع را چون سایه نبود ز نور / چون گریخت از سایهٔ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش / اذ رآی قلبی جدا گشتی عیانش

گر ز درد عشق جان می سوختش / گر ز نطق حق زبان می سوختش

چون نبی دید کو می سوخت زار او / گفت شمع جنت او اشکار

در فضیلت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

خواجهٔ جنت که نور مطلق اوست / بل خداوند دو نور بر حق اوست

آنکه غرق بحر عرفان آمدست / صدر دین عثمان عفان آمدست

رفعتی کان رایت ایمان گرفت / از امیر المومنین عثمان گرفت

رونقی کان عرصهٔ کونین یافت / از دل پر نور ذی النورین یافت

یوسف ثانی بتول مصطفی   بحر تقوی و حیا کان وفا

کان ذو النورین بجان برداخته   جان خود در کار ایشان باخته

گفت او را بهتر دنیا و دین   هر شب بگذشت پیشش بعد ازین

هم هدایت در جهان و هم هنر   منتشر در عهد او شد بیشتر

هم بعهد او شد ایمان منتشر   هم ز حلمش گشت ایمان منتشر

سید سادات گفتی بر فلک   شرم دارد دایم از عثمان ملک

هم پیمبر گفته در کشف و حجاب   حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبود او تا کند بیعت قبول   بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند با بر سودی   گرچه ذو النورین غایب بودی

فی مدح امیر المومنین علی رضی الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین   کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای   ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی مجتبی جفت بتول   خواجهٔ معصوم داماد رسول

در بیابان رسمونش آمده   صاحب اسرار سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست   مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از غیبهای حق بگفت   عقل را در پیش علمش گم شکست

هم ز افضلکم علی چون الگفت   هم علی ممسوس شد ذات الله

از دم عیسی کسی گر زنده خاست   او بدم دست بریده کرد راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول   بت شکن از پشتی دوش رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب   زان برآورد ید بیضا ز جیب

گر ید بیضا نبودیش آشکار   کی گرفتی ذو الفقار را انجا قرار

گاه در جوشش آمدی از کار خویش   گر فرو گفتی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت   در درون سینه گشت و محرم می نیافت

شیر دین و علم را زان در گرفت   تا بتیغ از کافران سر بر گرفت

لا فتی الا علی گفت نبی   در حق این سر در و صدر وصی

در مذمت ارباب تعصب و اصحاب تقلید گوید

ای گرفتار تعصب مانده   دایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی   پس چرا دم در تعصب می زنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر   میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی دران دو مقتدا   هر دو گردندی پسر را پیشوا

هر دو گر بودند حق از حق و ران
منع واجب آمدی بر دیگران

منع را گر نا بدید ار آمدی
ترک را واجب روا دار آمدی

گر همی آمد کسی در منع یار
جمله را تکذیب کن یا اختیار

ور کنی تکذیب اصحاب رسول
قول پیغمبر نکردستی قبول

یا نشاندندش بجای مصطفا
بر صحابه نیست این باطل روا

گفت هر یاریم نجمی روشنیست
بهترین تو نها قرن منست

بهترین خلق یاران منند
اقربا و دوستداران منند

بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی توان گفتن ترا صاحب نظر

کی روا داری که یاران رسول
مرد ناحق را کنند از جان قبول

یا نشانندش بجای مصطفا
بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست
اختیار جمع قرآن بس خطاست

آنچو جنبن در آو بزد بکار
حق ز حق ور کی برد این ظن مدار

بلک هر جا اصحاب پیغمبر کنند
حق کنند و لایق و درخور کنند

گر کنی معزول یک تن را ز کار
می کنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد
تا بزانو بند اشتر کم نکرد

میل در صدیق اگر جایز بدی
اقیلونی در کجا هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذره
کی بکشتی بزخم دره

دایما صدیق مرد راه بود
فارغ از کل لازمی درگاه بود

مال و دختر کرد بر سرور نثار
ظلم نکند این چنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بود او
زانکه در مغز درایت بود او

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
خواجه را ننشیند او بر جایگاه

چون ببیند این همه از پیش و پس
ناحق او را کی تواند گفت کس

بانگ فاروقی که عدلش بود کار
گاه می زد خشت و گه می کند خار

تا در مدینه شهر را بر خاستی
گی شدی در شهر و می خواستی

بود هر روزی درین جستجو بس
سفت لقمه نان طعام او و بس

هر که بودی یا ملک در خان او
نز بیت المال بودی نان او

ریگ بودی گر بخفتی بسترش
خشت بودی بالش زیر سرش

برگرفتی همچو سقا مشک آب
پیرزن را آب بردی وقت خواب

شب برفتی دل ز خون برداشتی
جمله شب پاس لشکر داشتی

با حذیفه گفتی ای صاحب نظر
هیچ می بینی نفاقی در عمر

گر کسی تا عیب من در روی من
میل نکند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطا می داشت او
سفد من دلق جدا می داشت او

چون نه جامه دست دادش نه گلیم
بر مرقع دوخت ده پاره ادیم

آنکه زین سان شاهی خیل کند
نیست ممکن کو بکس میلی کند

آنکه گاه خشت و گاهی گل کند
این همه سختی نه بر باطل کند

گر خلافت بر سوا می راندی
خویشتن بر سلطنت بنشاندی

شهرها می کرد آن بر نام او
شد تهی از گنج در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر این
نیست انصاف ای میر از قهر آن

او نمردار زر و تو از قهر او
چند میری گر نخوردی زهر او

رو مکن ای جاهل ناحق شناس
از خلافت خواجگی خود قیاس

بر تو گر این خواجگی آید بسر
زین غمت صد آتش افتد در جگر

گر کسی زایشان خلافت بستدی
عهدهٔ صد گونه آفت بستدی

نیست آسان تا که جان در تن بود
عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بگوش
گفت افکندم خلافت در فروش

این خلافت گر خریداری بود
بفروشم در بدیناری بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر
گفت تو بگذار و فارغ در گذر

تو بیفکن هر کرا باید ز راه
باز برگیرد رود تا پیشگاه

چون خلافت خواست افکندن امیر
آن زمان برخاست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده در گردنت صدیق کرد
آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او
این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر
کار از این حجت برو شد سخت تر

حکایت

گفت چون بدبخت ملجم از قضا
ناگهان آن زخم زد بر مرتضا

مرتضی را شربتی کردند راست
مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست

شربت او را ده نخست آنکه مرا
زانکه او خواهد بدن همره مرا

شربتش دادند او گفت انت قهر
حیدر اینجا خواهدم کشتن بقهر

مرتضا گفتا بحق کردگار
گر نخوردی شربتم این نابکار

من نمی بنهادمی بی او بهم
پیش حق در جنت الماوی قدم

مرتضا را چون نگفت آن مرد زفت — مرتضا نی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقش مگر کین بود
آنکه چندینش غم دشمن بود — با حبیبش دشمنی چون ظن بود
با میان ناوه جانی سنه کنار — چون علی صدیق را یک دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود — وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حقست و تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جایی فرو آمد ز راه — گفت آب آید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد در شتاب — گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پندارم ز درد کار خویش — مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود — لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینه موری بود
در تعصب می زند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضا را تو مکن از خود قیاس — ز انکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او — ور ز خیالات تو بیزار است او

گر چو تو بر کینه بودی مرتضا — جنگ جستی پیش خیل مصطفا
او ز تو مردانه تر آمد بسی — بس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بنا حق بود صدیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المومنین — چون نه بر سوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و سوز — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو می ندانی از علی — عین و لام و یا ندانی از علی
تو ز عشق جان خویش ای قوار — او نشسته تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز — خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه خفا دست ای علی — آن تو گفتی نها دست ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب مشت عدم — همچنان میگفت احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت — حب و بغض اینجا نماند در رهت

آنکه او در دست خاری مبتلاست / کی تصرف در جهان قوی خطاست

چون چنان بودند ایشان تو خسی / چند خواهی بود حیران تو بسی

از زبانت بت پرستان رسته اند / وز بیان تو صحابه خسته اند

ای زبان در این و آن بگشاده خاص / رو زبان بندی بکن خاموش باش

در فضولی می‌کنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

گر علی بود و گر صدیق بود / جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود

حکایات

چون بسوی غار می‌شد مصطفی / گفت آن شب بر فراشش مرتضا

کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان / هم برای جان او در باخت جان

هر دو جان بازان راه او شدند / جان فشانان در پناه او شدند

تو تعصب کن که ایشان مرد کار / هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد این یا مرد آن / گو ترا یا درد این یا درد آن

همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر / یا خموش و ترک این اندیشه گیر

تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدا و عقل جانت بی خبر

تو رها کن سر بمهد این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه

او نه یک زن بلکه او صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود

بود دایم غرق نور حق شده / از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه می‌گویی ز یاران رسول

گفت من از حق بی آیم بسر / کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل گم داردی / یک نفس پروای مردم داردی

آن زمن بودم که در سجده گهی / خار در چشمم شکست اندر رهی

بر زمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بی خبر

آنکه او را این چنین دردی بود / کی دل کار زن و مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس

تو درین ره نه خدای نه رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول

از تبرا و تولا پاک شو / تو کئی خاکی درین ره خاک شو

چون کنی خاکی سخن از خاک گوی / جمله را پاکین گوی و پاک گوی

درخواست رسول از حق

سید عالم بخواست از کردگار   گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس   بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار   گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی   شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچو جان ترا   پیر شد زو دل بیک بهتان ترا
چون شنیدی این سخن زاهل مجاز   پس بجای خود فرستادش باز
چون نگشتی از گرامی تر کسی   بد که هستند از امت بسی
چون نیاری تاب چندانی گناه   امت خود را رها کن با اله
گر تو می خواهی که کس را در جهان   از گناه امت نبود نشان
من چنان می خواهم ای عالی گهر   گر نگفتن هم ترا نبود خبر
تو مشو با در میان ره با کنار   کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست   کی شود این کار از حکم تو راست
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن   بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن بیش گیر   در سلامت رو طریق خویش گیر
با قدم در صدق نه صدیق وار   یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش   یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم بند من بپذیر و رو   پای بردار و سر خود گیر و رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری   مرد نفسی بر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش مومن باش   چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی سی مکن   از سر خویش این رسولی سه
نیست در شرعت سخن تنها قبول   چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله   از تعصب دار پیوسته نگاه
پاک گردان از تعصب جان من   گو مباش این قصه در دیوان من
چون بنم مرد فضول و دار و گیر   فرق ننهم در میان چار پیر

ذکر هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده   در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسرحد سبا سیر تو خوش   با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی   از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار   تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی   با سلیمان قصد شادروان کنی

ذکر موسیچه

مرحبا ای موسیچهٔ موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت
گرد از جان مرد موسیقی شناس / لحن موسیقار از لحنت قیاس
همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور / لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم بمیقات آ و مرغ طور شو
بس کلام بی زبان بی خروش / فهم کن بی عقل و بشنو بی گوش

ذکر طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در پوش و طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست / خوش تواند کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم / چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک / حله پوش از آتشین طوق چه باک

ذکر کبک

خواجه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوش از کوه عرفان در خرام
قهقههٔ در شیوهٔ این راه زن / حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود در هم گداز از فاقه / تا برون آید ز سنگت ناقه
چون مسلّم ناقهٔ بینی جوان / جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر مصالح بایدت / خود باستقبال صالح آیدت

ذکر باز

مرحبا ای شاه باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل را در زاد کن با دل بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

ذکر دراج

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنودی بجان / از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز / بس چو عیسی جان شو و جان بر فروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز

مرحبا ای عندلیب باغ عشق
ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داودوار
تا کنندت هر نفس صد جان نثار

حلق داودی به معنی برگشای
خلق را از لحن خلقت ره نمای

چند پیوندی زره بر نفس شوم
همچو داود آهنی کن همچو موم

گر شود آهنت چون موم نرم
پس شوی در عشق چون داود گرم

ذکر طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در
سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند
وز بهشت عدن بیرونت فکند

بر گرفت سدره و طوبی ز راه
کردت از سد طبیعت دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را
کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین مار زشت
آدمت با خاص گیرد در بهشت

ذکر تذرو

مرحبا ای خوش تذروی دوربین
چشمه دل غرق بحر نور بین

ای میان چاه ظلمت مانده
مبتلای حبس تهمت مانده

خویش را زین چاه ظلمانی برآر
سر ز اوج عرش رحمانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان چاه
تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسلم آیدت
یوسف صدیق همدم آیدت

ذکر قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده
شاد رفته تنگ دل باز آمده

تنگ دل زانی که در خون مانده
در مضیق حبس ذوالنون مانده

ای شده سرگشته ماهی نفس
چند خواهی دید بدخواهی نفس

سر بکن این ماهی بدخواه را
تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص
مونس یونس شوی در صدر خاص

ذکر فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن
تا کند بر تو فشاند هفت صحن

چون بود طوق وفا در گردنت
زشت باشد بی وفایی کردنت

گر در آیی و برون آیی ز خود
سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانی آردت
خضر آب زندگانی آردت

ذکر چرغ

خه خه ای چرخی پرواز آمده
رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکش چون سرنگونی مانده‌ای / تن به چون غرق خونی مانده‌ای
بستهٔ مردار دنیا آمدی / لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر / لبس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون نگردد از دو گیتی رای تو / دست ذی القرنین آید جای تو

ذکر مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درای / گرم شو در کار چون آتش درای
هر چه پیشت آید از گرمی بسوز / ز آفرینش چشم جان کلی بدوز
چو بسوزی هر چه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرد تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

اغاز منطق الطیر

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بعد ازین بی شاه بودن راه نیست
یک دگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه

ذکر هدهد

هدهد آشفته دل در انتظار / در میان جمع آمد بی قرار
حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت شه خبردار آمده / هم ز فطرت صاحب اسرار آمده
آنکه بسم الله در منقار داشت / دور نبود گر بسی اسرار داشت
می‌گذارم در غم تو روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
من چو از آدم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / نیست دردم از رعیت و ز سپاه
آب بنمایم ز سر خویشتن / رازها دارم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان / کرد هر سوی طلب کاری روان

زانکه می شکیبد از من یک نفس
هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغامبر بود
زیبد ار بر فرق او افسر بود

هرکه مذکور خدا آمد بخیر
کی رسد در گرد راهش هیچ طیر

سالها در بحر و بر می گشته‌ام
پای اندر سر بسی سرگشته‌ام

وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
عالمی در عهد طوفان رفته‌ام

با سلیمان در سفرها بوده‌ام
عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام

پادشاه خویش را دانسته‌ام
چون روم تنها که نتوانسته‌ام

لیک با من گر شما همره شوید
محرم آن شاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر بی دینی خویش

هرکه در وی باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بی خلاف
در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ و سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور

در مقام عزتست آرام او
نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ
کو تواند یافت از وی بهرهٔ

دایما او پادشاه مطلق است
در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نی بدو ره نی شکیبایی ازو
صد هزاران خلق سودایی ازو

وصف او چون کار جانی پاک نیست
عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
با صفاتش با دو چشم تیره ماند

هیچ دانایی کمال او ندید
هیچ بینایی جمال او ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت

قسم خلقان زان کمال و زان جمال
نیست الا بر هم زنی مشت خیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد
تو بماهی کی توانی مه سپرد

صد هزاران سر چو گوی اینجا بود
هو و هاو های و هوی اینجا بود

بس که دریا بس که خشکی در رهست
تا نپنداری که راه کوتهست

شیرمردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف

روی آن دارد که حیران میرویم
در رهش افتان و خیزان میرویم

گر نشان یابیم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود

جان نثار جانان کجا آید بکار / گر تو مرد جان نثار جانان مدار

دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان نثار جانان نیرزد یک پشیز / همچو مردان برفشان جان عزیز

گر تو جانی برفشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

تمثیل در حکایت سیمرغ با مرغان

زابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

درمیان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کار از سر گرفت

آن پر اکنون در نگارستان چینست / اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست

زین سبب گفت آن سلطان دین / علم باید جست ازین جا تا بچین

گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان

این همه آثار صنع از فر اوست / جمله نمودار نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

هر که اکنون از شما مرد رهید / سر براه آرید و پا در ره نهید

جمله مرغان شدند این جایگاه / بی قرار از شوق روی پادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون ره بس دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود

گر چه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

سوال کردن بلبل از هدهد

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست

معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست

گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود

عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد

باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر

هر که شوری من بدید از دست شد / گر چه بس هشیار آمد مست شد

چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار / مشک بوی خویش بر عالم نثار

من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر کسی / گل بداند راز من نی هر خسی

من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلداری مرا / کی بود بی برگ کاری مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از طرب در روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده گل ناظر شود / خنده در روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین در عشق رعنایی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگر چه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را زان ملال آرد پدید

خندهٔ گل گر چه در کارت کشید / روز و شب در نالهٔ زارت کشید

درگذر از گل که گل در نوبهار / بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت

فتنه را بیداری پیوست بود / زانکه چشم نیم‌خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

گر ز حسنش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی

ور شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی

از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بر آن بدر منیر

گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا / نان او آن مانده بد بر نان او

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش برگذشت / خوش فرو خندید و خوش خوش برگذشت

آن گدا آن خنده او چون بدید / خویش را در خاک غرق خون بدید

نیم نانی داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان

نی قرارش بود شب نی روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خنده آن شهریار / گریه افتادی بر او چون ابر زار

هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود

خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند ای عجب واقف بر آن

عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون تویی را چون منی کی بود جفت

قصد تو دارند برخیز و برو / بر درم منشین و بگریز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان چون من سر بزار / باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سوالم را بلطفی ده جواب

چون مرا سر می بریدی رایگان / از چه خندیدی تو در من آن زمان

گفت چون می دیدمت بس بی هنر / بر تو خندیدم از آن ای بیخبر

بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت اندیشه چو دود / هر چه بود اصلا همه هیچی نبود

سوال کردن طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر

باشه گشته پشه از فر او / هر کجا سرسبزی از پر او

در سخن گفتن شکر ریز آمده / در شکر خوردن بپرهیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچکس / چون منی را آهنین سازد قفس

من در این زندان آهن مانده باز / ز آرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بو که دانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمه خضرم یک آب

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان / مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا

آب خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو برنیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چندگاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی ماندهٔ / من بتو هر روز جان افشاندهٔ

بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دور می‌باشیم از هم والسلام

سوال کردن طاوس

بعد ازان طاوس آمد زرنگار / نقش پرش چه صد چه صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیک جا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من / تخته‌بند پای من شد جای من

من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم

عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای

کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس عالی جای من

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خاندانی پادشاه

گوی در نزدیک من این زان بهشت / خانهٔ از حضرت سلطان بهشت

خانهٔ نقش است خلد پرهوس / خانهٔ دل مقعد صدق است و بس

حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خورد است جنات و نعیم

چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت

قطره جوید هر کرا دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود

هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کل کل را ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر / چون بفردوسی فرود آورد سر

هاتفی برداشت آوازی بلند / کای بهشتت کرده از صد گونه بند

هر که در هر دو جهان بیرون ما / سر فرود آرد بحری دون ما
ما زوال آییم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان نثار جانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین باشد جگر / کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون بباشند اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

سوال کردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو پاکیزه‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب / پس سجاده در افکنده در آب
همچو من در آب چون استد کسی / نیست در پاکی کرا مام شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب بود / زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی چون توانم یافت کام
زنده از آبست دایم هرچه هست / این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه با سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانه مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نی نیست و نه هست
گشت زاول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب / گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آهن بود خوابی بود

پس بدست آب مرکز پایدار | کی بود بنیاد بر آب استوار

سوال کردن کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید | سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و خشن پوش آمده | خون او از دیده در جوش آمده
گفت دارم دایما تیغ و کمر | تا توانم بود در سر سنگ و کمر
عشق گوهر آتشی زد در دلم | بس بود این آتش خوش حاصلم
تف آن آتش چو سر بیرون کند | سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشم دیدی که چون تاثیر کرد | سنگ را خون کرد و نی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام | هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب | دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من | بنگرید آخر بخورد و خواب من
انکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد | با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل بصد سختی درین اندوه خست | زانکه عشق گوهرم بر سنگ بست
هرکه چیزی دوست دارد جز که ... | ملکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام | جان او با کوه پیوسته مدام

من عیاری گوهر و مردی کمر | نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام | زان که در تیغ هست جوهر مدام
کی چو گوهر هیچ گوهر یافتم | نی ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکل است | پای من بر سنگ و گوهر در گل است
من بسیمرغ قوی دل کی رسم | دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ | یا بمیرم یا که آرم در چنگ
گوهرم باید که گردد آشکار | مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ | تو چنین آهن دل از سودای سنگ
پای و منقارت تو بر خون جگر | تو بسنگی باز مانده بی گهر
گر نماند انکه او سنگی بود | هست بی سنگ انکه در رنگی بود
هرکرا بوییست او رنگی نخواست | زانکه مرد با گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری | کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود خندان نام و بانگ | وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
شد نگین ملکش همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جملهٔ آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او
بادمی بودیش در فرمان او

گرچه شادروان چهل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون آن ملکت و آن کار و بار
زین قدر سنگیست دایم پایدار

من نمی‌خواهم که در دنیا و دین
باز ماند کس بملکی این چنین

پادشاهی من بخشی اعتبار
آفتی این ملک دیدم آشکار

نیست این در جنب عقبی مختصر
بعد ازین کس را مده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار
میکنم زنبیل بافی اختیار

آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگست چندین کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب
جوهری مباش دایم در طلب

سوال کردن همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش
خسروان از ظل او سرمایه‌بخش

آن همای بس همایون آمده
از همه در همت افزون آمده

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغانی دگر

همت عالیم در کار آمدست
عزلت از خلقم پدیدار آمدست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه‌پرورد منند
هر گدا طبعی کجا مرد منند

نفس سگ را استخوانی میدهم
روح را ازین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در فر او باید نشست
تا ز ظلش ذره‌ای آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسرونشانی کار من

جواب هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
سایه در چین بیش ازین بر خود مخند

نیست خسرونشانی این زمان
همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی ننشاندی
خویش را از استخوان برهاندی

خود گرفتم من که شاهان جهان
جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلای عمر دراز
جمله از شاهی خود مانند باز

سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رایی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چونست در دار القرار

گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

حق که سلطان جهاندار آمدست / سلطنت را او سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت او راست من بر سودمی / گر بدنیا در گدایی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جاه نی / خوشه چینی بودمی و شاه نی

نیست اکنون هیچ بیرون شو مرا / باز می خواهند یک یک جو مرا

خشک باد آن بال و پرّ آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای

سوال کردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرد از روی معانی پرده باز

لاف می زد از کله داری خویش / سینه میکرد از سپه داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار

چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت برده ام

تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب

طعمه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم رهروی را پایگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه

هرکه او شایستهٔ سلطان شود / به که در وادی بی پایان شود

روی آن دارم که من بر روی شاه / عمر بگذارم ازین سان جایگاه

گاه شه را انتظاری میکنم / گاه از شوقش شکاری میکنم

جواب هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی بر او زیبا بود

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس / زانکه بی همتا بشاهی اوست بس

شاه بود آنکه در هر کشوری / سازد او از خود زنی مغزی گری
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و چیز مداری نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / ساعتی دیگر گرفتاری کند
هر که باشد نزد او نزدیک تر / کار او بی شک بود باریک تر
دایما از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که از دوری خوش است
زان بود نزدیک شاهان دورباش / کای شده نزدیک شاهان دورباش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیم بر
شد چنان عاشق که بی عشقش دمی / نی نشستی نی بیاسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دایما در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصد تیر انداختی / آن غلام از بیم آن بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / بر نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی خبر / کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر

این همه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
در جهان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان دو غم بر پیچ پیچ / برده ام جان بر خطر بر هیچ هیچ

سوال بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست دایم جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم / چون دریغ آید بنوشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا نشینم خشک لب
گرچه دریا می زند صد گونه جوش / من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد خراب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این مایه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از خورشید وصل

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب دریا گاه شور / گاه آرامست او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه شوند و گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد / بس که در گرداب افتادند و مرد
هرکه چون غواص ره دارد در او / از غم جان دم نگه دارد در او
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچ کس امید دلداری نداشت
تو ازین دریا نیابی پاک کار / فوقه گرداند ترا پایان کار
می زند دریا ز شوق دوست جوش / گاه در موجست و گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / تو نیابی هم از او آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده / نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام خاموش من / بو که دانم کرد آبی نوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می بمیرد در ره او ای عجب

حکایت

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزی ام در خرابی زاده ام / در خرابی میروم بی باده من
گرچه من معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هرکه در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای میسازم برنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش / تا بیابم در خرابی گنج خویش

گر ز زر رفتی که گنج پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من کیم در عشق او دیوانه‌ای / عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هرکه از زر بت کند او سامریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری

حکایت

هفته‌ای زر داشت مردی بی خبر / چون نماند او زو بماند آن خفته زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و دو چشمش پرآب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش که کردم سؤال / کز چه اینجا آمدی برگو حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می ندانم تا بدان کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چرا / گفت مر دل را که مهر زر بخواست
صورتش اینست در من می‌نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

سوال صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و دل نزار / بی سر و پا همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زورم نیست / وز ضعیفی قوت مویم نیست
من نه پر دارم نه پای هیچ جنس / چون درگرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست / وصل او کی لایق چون من کسیست
زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام
در وصال او چو نتوانم رسید / ره محالی را نتوانم برید
گر نهم رویی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه / یوسف خود بازمیجویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاه باز / باز یابم آخرش در مرزگاه
گر بیابم یوسفی خود را ز چاه / بر پرم با او ز ماهی تا به ماه

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز رنگی و خوشی / گرد در افتاده کی صد سرکشی
جمله سالوسی تو من بنگرم / هست این سالوس و من این کی خرم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت بستند کم تر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام
هدهد رهبر چنین گفت از نهان / انکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمنی جان آمد است / جان برافشان ره بپایان آمد است
بند ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند کز ایمان برای / ور خطاب آید ترا از جان برای
تو کی این را و آن را برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گوید که این بس منکر است / عشق گو از کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خونی دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / چو نباشد عشق بی دردان تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی کفر در بگشایدت / کفر سوی فقر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد ازین مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتاد / باک نبود چون درین راه اوفتاد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مرید چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بودی عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمرهٔ عمری بود تا می کرده بود
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
خود صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب خود را چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مریدی معتبر / پی روی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس رشک روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره ننهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن مشک و صفت بر چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند / جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر طاق طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردمی چشمش چو کردی مردمی	صید کردی جان صد صد آدمی
چون ز قوسش تیر باران آمدی	قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
روی او از زیر زلف تابدار	بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت	نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون در دهانش ره نبود	از دهانش هیچکس آگه نبود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش	بسته زناری ز زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او	همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون	اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشید وش از موی داشت	برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت	بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش	بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد	عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و از پای اوفتاد	جای آتش بود بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد	ز آتشش حسرت دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او	ریخت کفر از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید	عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیره شد	تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون جان رفت چه جای دلست	عشق ترسازاده کار مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار	جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند	سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت	بود نی چون بود بهبودی نداشت
هر که پندش داد فرمان می نبرد	زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد	درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روزی دراز	چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت	از دل آن پیر غم خور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد	لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت	خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نه خواب بودی نی قرار	می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست	یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی	خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند   بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند   شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبخون مانده‌ام   پای تا سر غرقهٔ خون مانده‌ام
مردم از شب چند شبخون بگذرد   می ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود   روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام   من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می پرداختند   از برای امشبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز   شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست   یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او   ورنه صدره مردمی بر روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق   می ندارم طاقت غوغای عشق
عقل کو تا وصف خونخواری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل در پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم   دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم   سوز کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن   گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال   تائبم از شیخی و حال و محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز   خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر یک گفت تا کی زین سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده کردن پیش او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت نبود کس پشیمان بیش از این / تا چرا عاشق نبودم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن کو چست و زیبا میزند
آن دگر گفتا که هر کآگاه شد / گویدت این شیخ چون گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دونیم
گفت چون ترسا بچه خوشدل بود / دل ز رنج آن و این غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا رویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش باومیدی بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است / مرد دوزخ نیست هر کآگاه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد از و ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو باز زرین سپر / هندوی شب را تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دل ستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان

بود بالین آستانی ان درش — بود خاک کوی آن بت بسترش
چون نبود ان کوی او یکدم گذشتنش — دختر اگه شد زعاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کردان نگار — گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بر لبم شیخ اقرار آورد — مردمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای — لاجرم در دیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر — عاشق و پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار — یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — گر تو خواهی بازم از سر جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من — روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن — گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده پر آب از توام — بی کس و بی صبر و بی خواب از توام
بی تو بجانم جهان بر دو چشم — گیسه بین کز عشق تو بر دو چشم
همچو باران اشک می بارم ز چشم — زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم

دل ز دست دیده بتاتم بماند — دیده بر رویت دل از غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید — و آنچه من از دل کشیدم کس ندید
از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن — بر فتوحی من الکه چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار — گر بود وصلی بباید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر بند — گر فرود آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن — پیر گشتی قصد جان بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا — بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو — عشق ورزیدن تو نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن / چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتا گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست / دست باکت باید از اسلام جست

هر که او همرنگ یاری خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم / هر چه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوشش توام ای سیمتن / حلقه از زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / چار کارت کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار

گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزکار او ببرد

ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم / در کشید آنجا یکی خاموش دم

جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیک جا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل مژگان سوی مژگانش فتاد

باده دیگر بجست و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از ابی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لافی او رسید

هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعب باک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی اینجا ز دست

دل بداد از دست و از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه

عافیت با عشق نبود سازگار / عاشقی را گر بسازد یاد دار

گر قدم در عشق محکم داری / مذهب این زلف پرخم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من آنگه دست در گردن کنی
ورنه خواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک زمان او را سر هستی نبود
آن زمان چون شیخ عاشق گشت و مست / پای کرد آورد و کلی شد ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ چون حلقه در زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

پیر را می کهنه و عشقی جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست / مست و عاشق چون بود در رفته ز دست
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / این چنین نوباوه روشش بار ست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترک دین کند / بی شکی ام الخبایث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد / آنچنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه ساله راهم برد باز / موج می زد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین در جست چست / برد ما را تا سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند
تخته کعبه است ابجدخوان عشق / سرشناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت برگوی اندکی	تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود	ترک کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم واشنائی یافتن	چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر	من گرانکابینم و تو بس فقیر
چون نداری زر سر خود گیر و رو	نفقه بستان زمن برخیز و رو
سیم می باید مرا ای بی خبر	کی شود بی سیم کاری تو چو زر
همچو خورشید سبک رو فرد باش	صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر	عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار	دست ازین پیشی سخن آخر بدار
مردم از نوعی دگر اندازنیم	در سر اندازی و سر اندازنیم
خون دل شد تو بخوردم هر چه بود	در سر و کار تو کردم هر چه بود
در عشق تو مرحم بود شد	کفر و اسلام و زیان و سود شد
جمله یاران ز من برگشته اند	دشمنی جان من برگشته اند
تو چنین ایشان چنان پس چون بود	چون نه دل ماند و نه جان پس چون نیم
دوستتر دارم من ای عیسی سرشت	با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او	سوخت دل آن ماه را از درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام	خوک بانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد هر دو بهم	عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت	کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار	خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست	خوک باید کشت یا زنار بست
در درون هر کسی هست این خطر	سر برون آرد چو آید در سفر
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس	
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای	سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
چون قدم در ره نهی ای مرد کار	هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق	ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود	در میان روم سر غوغا بود
همنشینانش چنان درماندند	کز فرو ماندن بجان درماندند
جمله از یاری او بگریختند	در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست	پیش شیخ آمد که ای در کار سست

می رویم این دم بسوی کعبه باز … چیست فرمان باز باید گفت باز
یا همه همچو تو ترسایی کنیم … خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنهات نپسندیم ما … همچو تو زنار بر بندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن این چنین … زود بگریزیم سوی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما … تا نبینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود … هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس … دختر ترسام روح افزای بس
می ندانید از چه بس آزاده اید … زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی … همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز … می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گویید راست … کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند … در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ننهد رضا … آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
موی ترسایی نمودندش بدو … شد ز دین و عقل و شیخی تا صنو
زلف او چون حلقه در حلقش فکند … در زبان جمله خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی … کو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کو نباد از ده سر … کس مبادا ایمن از خوف و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت … خوک بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند … هر زمان از بس غمی بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز … مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده … داده دین بر باد و ترسا مانده
وانکه ایشان از حیا حیران شده … هر یکی در گوشهٔ پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود … کز ارادت در محبت رست بود
بود هم بیننده هم بس راه بر … زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر … او نبود آنجا یگه حاضر مگر
چون مرید شیخ آمد باز جای … بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ … باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد به بر … وز قدر او را چه کار آمد به سر
موی ترسایی به یک مویش ببست … راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال … خرقه گشته خرقهٔ حالش محال

دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک بانی میکنند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد

چون مریدان قصه بشنود ار بکفت / روی چون زر کرد و زاری در کرفت

با مریدان کفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار

کر شما بودید یاری شیخ خویش / یاری او از چه نکرفتید پیش

شرمتان باد آخر این یاری بود / حق کذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست

از برش عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودنست / کانچه کردید از منافق بودنست

هر که یاری خویش را یاور شود / یار باید بود اکر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنک / جمله زو بکریختند از نام و ننک

عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سرکشد از خامی است

جمله کفتند آنچه کفتی بیش ازین / بارها کفتیم با او پیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک با ما کفت شیخ کارساز / کز بر او یک بیک کردیم باز

چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز کرداند ما را شیخ زود

ما همه از حکم او کشتیم باز / قصه بر کفتیم و نهفتیم راز

بعد از ان اصحاب را کفت ان مرید / کر شما را کار ابودی بر مزید

جز در حق نیستی جای شما / در حضور نیستی سراپای شما

در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی بر آن دیگر سبق

تا چو حق دیدی شما را بی قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار

چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش

مرد کفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد بر خیزیم زود

لازم درکاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می باشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر به شیخ خود همه

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف کشتند پنهان روز و شب

بر در حق هر یکی را صد هزار / کاه زاری که شفاعت بود کار

همچنان تا چل شبان روزی تمام سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب همچو شب چل روز نی نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک در فلک افتاد شوری صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف آمدش تیر دعا بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز بود اندر خلوت خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار شد جهانی کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او صد جهان جان وقف یک یک موی او
می‌خرامید و تبسم می‌نمود هر که می‌دیدش درو گم می‌بود
آن مرید او را چو دید از جای جست گفت ای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه

آن غبار از راه او برداشتیم در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بحر شفاعت شبنمی منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاست است توبه بنشسته گنه برخاست است
تو یقین میدان که صد عالم گناه از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد نعره زد کاسمان پرجوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد مژده داد و عزم ره را کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید آنجا که شیخ خوک‌بان
شیخ را دیدند چون آتش شده در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشتن را در میان بی‌نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه اشک از چشم خونین می‌فشاند گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
گه ز آتش برد اگر دون بسوخت گه ز حسرت در تن او خون بسوخت

حکمت و قرآن و اسرار و خبر / شسته بود از ضمیرش بی‌خبر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون چشم آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدید آنچنان اصحابش / ماند در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / در پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای برده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر رفت از راه و بس ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که دریای وقار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتش از توبه چون بر فروزد او / هرچه یابد جمله بر هم سوزد او
قصه کوته میکنم زین جایگاه / بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسل کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان گرد این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در پی تو بی مجاز / در حقیقت تو پی او گیر باز
از رهش بردی به راه او درآی / چون به راه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش / چند ازین ناآگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میداد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جانش بی قرار / در درون او چه تخم آرد ببار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان از راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان با آن همه ناز و طرب / همچو باران ریخت اشک ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / با برهنه از پی ایشان دوید
با دلی پر درد و شخصی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان

می ندانست او که در صحرا و دشت   از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش   روی خود در خاک می مالید خوش
زار می گفت ای خدای کارساز   عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راهی چون تویی راهم زدم   تو مزن بر من که نا آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش   من ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر   دین پذیرفتم برین نادین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون   کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما   کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و پیش آن بت یار شو   بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی رفت باز از ره چو باد   باز شوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود   توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی   توبه با بس نانمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت   هر که آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز سر رفتند باز   تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او   گم شده در گرد ره گیسوی او

بد برهنه پا دریده جامه چاک   بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را   غش درآمد آن بت درویش را
چون ربود آن ماه را در غش خواب   شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار   اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند   خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت   بیش ازین در پرده نتوانم سوخت
برفکندم پرده تا آگه شوم   عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ چون اسلام بر وی عرضه داد   غلغلی در جمله یاران فتاد
عاقبت آن بت شد از اهل عیان   اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت   ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار   غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق   من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع   الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن   عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند   نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم — رفت او و ما همه هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویند در ره ممکن است — رحمت و نومید و مکر و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیب این گوی نتواند ربود
این یقین از جان و دل باید شنید — نی به نفس آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس مردم سخت شد — نوحه در دادند ماتم سخت شد
چون شنیدند این حکایت آن همه — آن زمان کردند ترک جان همه
بود سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند و عزمی بس درست — ره سپردند باستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد — پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری — زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف — بو که نتوان رفتن این دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد او هر چه گوید آن کنیم

تا بود آخر که زین میدان لاف — گوی ما افتد مگر در کوه قاف
زن در خورشید والا او فتد — سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر که فتد سرور بود — در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش — جمله مرغان شدند اینجا خموش
چون بدست قرعشان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است — هم در این ره پیشرو هم رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغ نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند — سایه بانی ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد ره وادی دور — النفیران نو شد تا بماه
هیبتی زان راه در جان اوفتاد — آتشی در جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه در یک دگر — حبه بر وجه بال و حبه با وجه سر

جمله دست از جان بشسته با نگاز / بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از ضرای عجب / ذره نی خیر و نه شرّی ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نی فزایش بود و نی کاهش درو
سالکی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت آن ز عز پادشاست

حکایت بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتاب بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کاری دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که با رفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را بار ندهد پادشاه
عزّت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

عذر آوردن مرغان

جمله مرغان چو بشنیدند حال / سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف ناتوان / نی بپر نی بال نه تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گو / زانکه نتوان شد بعمیا رازجو
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا / در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود / این بیازوی چو مایی کی بود

جواب هدهد

هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدانکه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک او فکند / بس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / کشت جندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدانی ای بیخبر
این بدان جون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
جون بدانستی ببین آنکه بباش / جون بدانستی مکن اسرار فاش
هرکه او آن کشت مستغرق بود / حاش لله کر بکویی حق بود
کر تو کشتی آنچه کفتم نه حقی / لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
جون بدانستی که ظل کیستی / فارغی کر مردی و کر زیستی
کر نکشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرکز سایه‌دار
باز اکر سیمرغ می‌کشتی نهان / سایهٔ خود هرکز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه را پیدا شود / اول آن چیز آشکار اینجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین کر نیستت / دل چو آینه منور نیستت
جون کسی را نیست چشم آن جمال / از جمالش نیست بهره‌ای ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت / از کمال لطف خود آینه ساخت
هست دل آن آینه در دل نکر / تا به بینی روی او در دل نکر

حکایت

بادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی‌مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او / در نکوئی آیت دیدار او
می ندانم هیچ کس آن زین بیافت / کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
کاه شبدیزی برون راندی بکوی / برقعی کلکون فرو هشتی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نکاه / سر بریدندیش در ساعت زراه
وانکه نام او براندی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان
هر کسی اندیشه کردی زان وصال / جان و دل بر باد دادی زان خیال
ور کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
روز بودی کز غم عشقش هزار / می بمردند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را صبر بودی زو دمی / نی کسی را تاب بودی زو همی
خلق می مردند ایمن زین طلب / صبر نی با او و نی او ای عجب
کر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک کس چون تاب دید او نداشت / لذتی جز در شنید او نداشت
چون پدید آمد هیچ خلقی مرد او / جمله می‌مردند دل بر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند / و آینه اندر برابر داشتند
روی او ز آینه چون شد تافتی / هر کس از رویش نشانی یافتی
گر تو هم داری جمال یار دوست / دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین / آینه کن جان جلال او ببین
پادشاهی تست بر قصر جلال / قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاهی خویش را در دل ببین / عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست / سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود / هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گویی ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم باز جوی / درگذر از سایه آنگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای / کی ز سیمرغ بود سرمایه‌ای

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد / مبتلای رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس / خواند حالی حاجبی را حق شناس
گفت میرو تا بنزدیک ایاز / پس بدو گو ای رشه افتاده باز
دور از روی تو زان دورم ز تو / گز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت می‌کنم / تا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس / جان مشتاقم بد و نزدیک و بس
مانده‌ام مشتاق جانی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کاری و بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در رو زود رو / همچو آتش آی و همچون دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برق میرو برق وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ / ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم دل خسته در رنج ایستاد / تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند آنکه در هیچ جای / نه بایستادم نه بنشستم بجای
من ندانم ذره‌ای تا پادشاه / پیش از من چون رسید اینجایگاه
شاه اگر دارد و گرنه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتش نیستی محرم درین / کی بری تو راه ای خادم درین
من ره دزدیده دارم سوی او / زانکه نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسیست / رازها در ضمن جان ما بسیست
از برون گرچه خبر خواهم ازو / در درون برده آگاهم ازو
زو اگر پرسم من از مرد و جهان / در درون با اوست جانم در میان

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان / جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی‌دانست کس / کین رسول اسکندرست و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت / گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
گر تو اسکندر شوی ای خضر پی / دست در گردن کنی آن دم بوی

سخن شنیدن مرغان

چون شنیدند آن همه مرغان سخن / زود دل بردند با سر از کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن جمله بره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار / چون دهیم آخر درین ره داد کار
در وصال او چو نتوانیم رسید / بر محال ره نتوانیم برید
گر نهم رویی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه / یوسف خود بازجویم ز چاه

حکایت مرغان وعذر ایشان

بعد ازان مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری باز گفت / کس نگفت از صد راز دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذر لنگ لنگ / این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست در جان خواستار / دست از جان باز دارد مردوار
هر که را در آشیان نی دانه نیست / شاید ار سیمرغ را هم خانه نیست
چون نداری دانه را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چلبه
چون تهی کردی بیک می پهلوان / دوستکانی کی خوری با پهلوان
چون نداری ذره را گنج و تاب / چون توانی یافت گنج آفتاب
چون بشدی در ذره ناچیز غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق
زانچه او خود دست موئی نیست این / کار هر ناشسته روئی نیست این

مقالات درتحیر مرغان وسوال ایشان

جمله مرغان ز بیم و هول راه / بال و پر پرخون بر آوردند آه
راه می دیدند پایان ناپدید / درد می دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کآسمانرا پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاووس ملک / سبح می سنجد درو نی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان / طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمع گشتند آن همه آن جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود بشده / جمله طالب گشته و بیخبر شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط قرب سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته / موضع خوف و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما اینست این ساعت بنقد / چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه / پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی راهست در دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دلی

مشکل دلهای ما حل کن نخست ⁂ تا کنیم از بعد این عزمی درست

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش ⁂ بستریم این شبهه از دلهای خویش

زانکه از بیم چنین راهی دراز ⁂ درمیان شبهه نه به نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم ⁂ بیدل و تن سر دران درگه نهیم

مقالات در جواب سوال مرغان

بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد ⁂ بر سر کرسی شد و پرداز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد ⁂ هر که رویش دید عالی بخت شد

پیش هدهد صد هزاران پیشتر ⁂ صف زدند از خیل مرغان سربسر

پیش آمد بلبل و قمری بهم ⁂ تا کنند آن هر دو تن مقری بهم

هر دو الحان بر کشیدند از زبان ⁂ غلغلی افتاد زیشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد ⁂ بیقرار آمد ولی مدهوش شد

هر یکی را حالتی آمد پدید ⁂ کس نه با خود بود نی بیخود پدید

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد ⁂ پرده از روی معانی باز کرد

سوال سایل

سایلی گفتش که ای برده سبق ⁂ تو چه از ما سبق بردی بحق

جان تو چون ماهی و ما همچو تو را ⁂ در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گناه آمد ز جان و جسم ما ⁂ قسم تو صافی و دردی قسم ما

جواب سوال

گفت ای سایل سلیمان را دمی ⁂ چشم افتادست بر ما یکدمی

نی بسیم این یافتم من نی بزر ⁂ هست این دولت همه زان یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی ⁂ زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

ور کسی گوید نباید طاعتی ⁂ لعنتی باره بود بر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها ⁂ بس مکن طاعت چو کردی بر بها

چون تو مقبول سلیمان آمدی ⁂ هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا ⁂ اوفتاده بود از لشکر جدا

باد پا می راند تنها یکی ⁂ دید بر دریا نشسته کودکی

دام در دریا فکنده بود و شست ⁂ شه سلامش کرد و در پیشش نشست

کودکی اندوهگین بنشسته بود ⁂ هم دلش آغشته هم جان خسته بود

گفت ای کودک چرا ایی غم زده ⁂ من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کودکش گفت ای امیر پر هنر / سخت طفلیم این زمان ما بی پدر

مادری داریم بر جا مانده / سخت درویشیم تنها مانده

از برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما اینست هر شب ای امیر

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انبازی با تو بهم

گشت کودک راضی و انباز شد / شه بغوری شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش

دولت داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی در افتادت بدام

شاه گفتا کم نباشی ای پسر / گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

دولت تو از منست اینجا نگاه / زانکه ماهی گیر تو شد بادشاه

این بگفت و گشت بر مرکب سوار / گفت شه را قسم خود کن اختیار

گفت شه امروز این نکنم جدا / آنچه آن فردا فتد جمله مرا

صید ما فردا تو خواهی بود و بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز رفت / خاطر شاه از پی انباز رفت

رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه بانبازیش بر مسند نشاند

هر کسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هر چه هست انباز ماست

چون پذیرفتیم رو نتواش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد از کودک طلبکاری سوال / کز کجا آوردی این جاه و کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی از عقاب / دید آن شب صوفیی او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت / کا جسرم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده / دایما در سرنگونی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید / آنچه تو کردی بدان نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمین / میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندان دگر / یافتم از عزت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جان او در دم بصد سری فتاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی بتنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو
پیر بالا برد راه آمد ترا / در همه جای پناه آمد ترا
چون تو هرگز جاه نشناسی ز راه / بی عصاکش کی توانی رفت راه
نی ترا چشمست نی ره کوته است / پیر در راه امت قلاووز ره است
هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود برکنار
پیرمرد خارکش می راند خر / خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده / خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بی‌قرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار
که مرا یاری کنی چه بود از آن / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکورویت می بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار
چون مددکاری نمود آن پادشاه / شد سوار و رو براند مرکب تا سپاه
گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی ما را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم راه اینت ظالم لشکری
گرچه می ترسید روی شاه دید / هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می راند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر را
دید زیر چتر روی آشنا / در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده ام محمود را حمال خویش
شاه او را گفت ای درویش من / چیست کار تو بگو در پیش من
گفت می دانی تو کارم کژ مباز / خویشتن را اعجمی ای شه مساز
پیرمردی ام معطل خارکش / روز و شب در دشت باشم بارکش
خار بفروشم خرم نانی تهی / می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهیم خارت بچند
گفت ای شاه این ز من ارزان مخوان / کم نبفروشم بیک همیان زر

لشکرش کشتند ای ابله خموش   این دو جو ارزد ز سیم اندر فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک   زین کم افتد این خریدار نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد   خلد من صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد کین چنین خاری خرد   هر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد   تا جوادی دست بر خارم نهاد

گرچه این خاریست کارزان ارزد آن   چون ز دست اوست صد جان ارزد آن

شه بارش داد بدره صد هزار   وین حکایت ماند ازیشان یادگار

سوال کردن مرغ دگر

دیگری گفتش که ای پشت سپاه   ناتوانم روی چون آرم براه

من ندارم قوت و بس عاجزم   این چنین ره پیش ناید هرگزم

وادی دورست و راه مشکلش   من بمیرم در نخستین منزلش

کوههای آتشین در پیش ست   این چنین کاری نه کار هر کسیست

صد هزاران سر درین ره گوی شد   بس که خونها زین طلب در جوی شد

صد هزاران عقل اینجا سر نهاد   آنکه او بنهاد پا را سر نهاد

در چنین راهی که مردان بی‌ریا   چادر در سر کشیدند از حیا

از چو من مسکین چه خیزد جز غبار   گر کنم عزم بمیرم زار زار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین   تا بکی داری تو دل در بند این

چون ترا اینجا یکه قدر اندکیست   خواه میرو خواه نی مرده یکیست

صد هزاران خلق همچون کرم زرد   زار می‌میرند در دنیا بدرد

تا اگر آخر درین میریم زار   به که در عین نجاست خوار و زار

این طلب گر از من و از تو خطاست   گر بمیرم از غم این هم رواست

چون خطاها در جهان بسیار هست   یک خطا دیگر همان انگار هست

گر کسی را عشق بدنامی بود   به ز کناسی و حجامی بود

صد هزاران خلق در طراری اند   در نشیب دنیا و این مرداری اند

گیرم این سودا ز طراری کم است   تو مگس گیر این مرا کمتر غم است

کی ازین سودا تو دل دریا کنی   چون بطراری همه سودا کنی

گر کسی گوید غرور است این هوس   چون رسی آنجا چو تو نرسید کس

در غرور این هوس گر جان دهم   به که دل بر خانه و دکان نهم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما   یک نفس از خود نگردیدیم ما

کار ما از خلق شد بر ما دراز　　چند ازین مشتی گدای بی‌نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک　　برنیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست　　مرد او کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست　　زندهٔ از خلق نامرده است
پای در نه گر تو هستی مرد کار　　چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب گر کار تست　　کار اینست ورنه کار سرسریست
عشق چون در سینه منزل گرفت　　جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند　　سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارها　　بکشدش وانگاه خواهد خونبها
گر دهد آبش نبود جز زحیر　　ور دهد نانش بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور　　عشق پیش آرد بهر لحظه شور
مرد چون افتاد در بحر خطر　　کی خورد یک لقمه نی خون جگر

حکایت

شیخ جوقانی بنشابور شد　　ز رنج راه آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ　　گرسنه افتاد بی نی توشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله　　گردهٔ نانی مرا کن سر براه
هاتفی گفتش بروب این خطه پاک　　جمله از میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر　　نیم جو زر یابی آن نان خر بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بدی　　وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آسان بر جگر　　نی جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت　　خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی　　تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رفت و بیابانی می‌شتافت　　آخرین غربال را آن زر بیافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید　　رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد　　شد همی جاروب و غربالش بباد
آتشی افتاد اندر جان پیر　　ز رنگ افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون　　زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانهٔ　　خویش را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد خار و دژم　　دید با غربال خود جاروب هم
گفت الهی تیره کردی نان من　　گو برو چون زر دادی جان من

هاتفی گفتش که ای ناخوش منش	خوش نیامد هیچ نانت نان خوش
چون نهادی نان تنها بر کنار	در فزودم نان خورشت منت مدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته	برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم	همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین	آفتاب گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب	جبهٔ بهتر بود تابه ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن	تا ترا یک جبه بخشم بی‌سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته	جبهٔ آورد برهم دوخته
صد هزاران باره بر وی بیش بود	زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز	ژنده برهم دوختی زان روز باز
در خزانه جامه‌های نو بسوخت	کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده برهم دوختی	این چنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او	خاک می‌باید شدن در راه او
بس که آمد بدین درگه ز دور	گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور

چون پس از عمری بمقصودی رسید	عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال	گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام	گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گزار	شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال	راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین	اوفکندم در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار	یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه	کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول	موج برمی‌خیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بازت میدهند	گه درون دیر رازت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی	هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا	سر بسی گردد ترا چون آسیا

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار	پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می‌بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیتت جمعیتی

گفت کی جمعیتم باشد ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جملهٔ روزم مگس دارد عذاب / جملهٔ شب نایدم از کیک خواب

نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پر دود شد

من مگر نمرود وقتم کز حسیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی / باگنه چون من برد آنجا کسی

چون مگس آلوده باشد ای علاف / کی رسد سیمرغ را در کوه قاف

چون ز ره برتافت مردی گنه / کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب هدهد

گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر به آسانی بیندازی سپر / کار دشوارت شود ای بیخبر

گر نبودی مرد تایب را قبول / کی بدی هر شب برای او نزول

گر گنه کردی دری توبت باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز

گر بدین در آیی از صدقی دمی / صد فتوحت پیش باز آید همی

کرده بود آن مرد بسیار گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و پی شهوت گرفت

مدتی دیگر ز ره افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود

بعد از آن دردی درآمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بی‌حاصلی هیچ نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابه‌ای / دل بر آتش داشت در خونابه‌ای

ز آستین گرد گنه افشانده بود / ز آب چشم خود همه بنشانده بود

در سحرگه هاتفی آواز داد / ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت میگوید خداوند جهان / چون در اول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت / می‌توانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه باک / دادمت مهل و نگشتم خشمناک

ور چنانست این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آ آخر که در بگشاده‌ایم / تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یکشبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنید

بنده گفت این زمان می خواندش / می ندانم تا کسی می داندش

این قدر دانم که عالی بنده است / نفس او مردست و او دل زنده است

خواست تا بشناسد او را آن زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت / نی ز کوهش باز یافت و نی ز دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می آمد خطاب

از کمال غیرت او را برگشت / باز دیگر گرد عالم در بگشت

هم ندید آن بنده گفت ای خدا / سوی او آخر مرا راهی نما

حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبرئیل و بدیدش آشکار / کان زمان میخواند بت را زار زار

جبرئیل آمد از آن حیرت بجوش / سوی حضرت باز آمد با خروش

پس زبان بگشاد و گفت ای دانای راز / برده کن در پیش من زین راز باز

آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب

حق تعالی گفت هست او دل سیاه / می نداند کز غلط گردست راه

گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من چو میدانم نکردم ره غلط

این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد

تا بدانی تو که این آن ملت است / کانچه اینجا میرود نی علت است

گر بدین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افکنده کمتر هیچ تو

نی همه زهد مسلم می خرند / هیچ در درگاه او هم می خرند

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می فروشم سخت ارزان کو کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / میدهی هیچی بهیچی گفت دور

تو مگر دیوانه ای بوالهوس / کس بهیچی چون دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درا / یک دکان زانجا که هستی برترا

تا بهیچی ما همه چیزت دهیم / ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم

هست رحمت آفتابی تافته / جمله ذرات را دریافته

رحمت او بین که با پیغمبری / در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب / گر بزاری یک رهم کردی خطاب

هیچ شرک از جان او بر کندمی   خلعت دین در برش افکندمی

کردی ای موسی بصد دردش هلاک   ها کسی رستش سر فرو بردی بخاک

گر تو او را آفریده بودئی   در عذابش آرمیده بودئی

آنکه بر بی رحمتان رحمت کند   اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست دریاهای فضلش بیدریغ   در بر او جرم ما یک قطره میغ

هرکرا باشد جهان بخشایشی   کی تغیر آرد از آلایشی

هرکه او عیب گنه کاران کند   خویشتن از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد ارگناه   گفت می بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهدش کرد احتراز   تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب   در بهشت و روی همچون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام   از کجا آوردی این عالی مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه   پای تا فرقت بیالودی همه

گفت از بی رحمی تو کردگار   کرد رحمت بر من آشفته کار

عشق بازی بین که حکمت میکند   می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شب چون پر زاغ   کودکی را می فرستد با چراغ

بعد از آن بادی فرستد تیز رو   کان چراغ او بکش بر خیز رو

پس بگیرد طفل را در رهگذر   گر چه کشتی این چراغ ای بیخبر

زان بگیرد طفل را تا در حساب   میکند با او بصد شفقت خطاب

گر همه کس جز نمازی نیستی   حکمتش را عشقبازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام   لاجرم خود این چنین آمد مدام

دور او صد هزاران حکمت است   قطره را حصه بحر رحمت است

روز و شب این هفت پرگار ای پسر   از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست   خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده اند   جزو و کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر بسی   زانکه ممکن نیست غیر از تو کسی

جسم تو جزوست و جانت کل کل   خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در یافت جزوت شد پدید   جان تو بشتافت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا عضوی از وست   نیست جان از کل جدا جزوی از وست

چون عدد نبود درین راه احد   جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فرق تو / می بیارد تا فزاید شوق تو

چون درآید وقت رفعتهای گل / از برای تست خلعتهای گل

هر چه چندانی ملایک کرده اند / از برای تو غذا آنک کرده اند

جمله طاعات ایشان کرده کار / بر تو خواهد کرد جاودان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه / رویها گردد به یک ساعت سیاه

خلق را سرمایه حیران ماند / هر یک از نوعی پریشان ماند

حق تعالی از زمین تا نه فلک / صد هزاران ساله طاعات ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک / وافکند اندر سر این مشت خاک

از ملایک بانگ خیزد کای اله / از چه بر ما می زنند این قوم راه

حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار می گردد تمام / نان برای گرسنه باید مدام

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه هست و نیست گاهی نیست هست

گاه نفسم در خرابات افکند / گاه روحم در مناجات افکند

گه برد تا بنگه دیو از رهم / گه فرشته باز آرد ناگهم

من میان این دو حیران مانده / چون کنم در چاه و زندان مانده

جواب هدهد

گفت آری این بود در هر کسی / زانکه هر یک صفت نبود بسی

گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعتت دل بستگی / با صلاح آید بصد آهستگی

تا نگیرد کس عمری سرکشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای نغورستان عالم جای تو / کرده مطلوب سر تا پای تو

اشک چون شکرف اسرار دل است / شیر خوردن چیست زنگار دل است

چون تو دایم نفس سگ را پروری / کمتر آید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / کس بسوی او کجا می برد راه

باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی گفت ای بزرگ راز جوی / این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تردامنان / در ره مردان نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین / نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود را دستارخوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کن اختیار / ساز با افتادگان عزت شعار
گر تو پیش آیی زمویی در نظر / خویشتن را از بتی یابی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت گری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بنده بت گر مباش / در تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمایی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد خشک ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اند / این خصومت از چه در سر کرده اند
گر شما هستید اهل خشک و کین / این لباس از سر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مردی معنوی / زین مرقع شرم می دارم همی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نی مردی نه زن در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر ببستر راه عشقی مبتلا / برفکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو / تا برسوایی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار

با تو گفتم کار تو یکسر رگی / سر بریدن خواهی یا دار ای گدا
یا بترک شهر و این کشور بگو / یا بنه در عشقم به ترک سر بگو
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / شهر رفتن کرد آنجا اختیار
چون برفت آن مفلسی بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق ما صادق نبود
در جهان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کرد اینجا اختیار
هر که بروی جان به از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخواستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسروی عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن بایدش نی یار بود
هر که در عشقم سر دارد او / مدعیست و دامنی تر دارد او
این بدان گفتم که تا نزنی فروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتا که نفسم دشمن است / چون روم ره زانکه همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا / وآشنا نیست این سگی رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا / تا چرا می اوفتد در آشنا

حکایت

گفت ای سگ در جوالت کرده خوش / همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ / از دروغ این نفس سگ گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود / از دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / در جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر چو شد پیری بکار / جان خرف مانده و تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ برخاسته
چون ز اول تا به آخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده وار در جهان این سگ بسی / بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم تمام / وین سگی کافر نمی میرد دمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گورکندی در مغاک / چه عجایب دیدهٔ در زیر خاک
گفت دیدم این عجایب حسب حال / کین سگی نفسم همه هفتاد سال
گورکندن دید و یک ساعت نمرد / یک دم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان کر پر شوند از کافران
پس همه آن کافران بوالفضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند / انبیا این صد هزار و بیست و اند
تا شود این نفس کافر مسلمان / یا مسلمان یا بمیرد درمیان
این نیارستند کردوان روایست / درمیان چندین تفاوت از چه خواست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان حسن / کشتن وی کی بود آسان حسن
چون مدد می گیرد این نفس از دو راه / پس عجب نبود اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس کافر را ندیم

اسب چندانی که می تازد سوار / در بر او می دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هرکه این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هرکه این سگ را کند بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

زنده پوشیده می شد پیر راه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای ژنده پوش / پیر گفت ای بی خبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست / آنکه خود را او ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی / به ز چون تو صد هزاران بی شکی
زانکه جانت ذوق دین نشناختست / نفس تو از تو خری بر ساختست
وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
در سرت افسار کرده روز و شب / تو به امر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچ کس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دین بشناختم / نفس سگ را من خر خود ساختم

چون خرم شد نفس بشستم برو | نفس سگ بر تست من بستم برو

چون خر من بر توی گردد سوار | چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته بر سگی نفست خوشی | در تو افکنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد | از دلت نور و ز تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش | پیری و نقصان عقل و ضعف هوش

این و صد چندین سپاه و لشکرند | سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد | یعنی از پس میر ما در میرسد

چون در آید از همه سوی سپاه | هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ در ساختی | عشرتی با او بهم بر ساختی

پای بست عشرت او آمدی | زیر دست قدرتی او آمدی

چون در آید گرد تو شاه و حشم | تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد | پس بفرقت مبتلا خواهید شد

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند | پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز | آن دو روبه را ز هم افکند باز

باد می پرسد ز هر کای رخنه جوی | ما کجا باهم رسیم آخر بگوی

گفت ما را گر بماند از عمر بهر | در دکانی پوستین دوزان شهر

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نمی آیم بزور | در دلم از درد این افتاد شور

چون کنم کز وی نجاتی باشدم | وز می معنی حیاتی باشدم

حکایت

گفت تا در پیش تست این نفس سگ | از برت ابلیس نگریزد بتک

عشوه ابلیس از تلبیس تست | در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوی او تمام | در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست | سر بسر اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار | تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت

عاقلی شد پیش آن صاحب کله | کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه | کرد ره بر من بطراری تباه

مرد گفتش ای جوانمردی عزیز   آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
از تو بس ناراضی و آزرده بود   خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست   مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگو او را که عزم راه کن   دست را از اقطاع من کوتاه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت   زانکه در دنیای من زد چنگ سخت

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز   من ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم   پس همه فرمان شیطان میبرم
دیوت از ره برد و لا حولیت نیست   در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی   خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار   این زمان سرکوبت محکم بدار
چون بهود وادی تو بر دولت گرست   کی توانی داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز   می ندانی کز چه ماندی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت   اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد   آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز   مانده از نمرود و از فرعون باز
گاه قارون کرده قی بگذاشته   گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او   تو چنین آویخته در دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا   لاشه نابوده زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست   تا دهد یک ذره زین لاشی بدست
هر که در یک ذره لاشی کم بود   کی بود ممکن که او مردم بود
کار دنیا چیست بیکاری همه   چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته   هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود آن آتشی سوزنده تیز   شیرمردی کو ز دلیری گر بیز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز   ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست   سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش بود در پیش و پس   نیست ممکن کز نسوزی یک نفس
در نگر تا هست جای آن ترا   کین چنین آتش نسوزد جان ترا

حکایت

خواجه‌ای میگفت در وقت نماز   کای خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانهٔ بشنود از او — گفت رحمت می نبینی زود از او

تو زناز خود بگنجی در جهان — می خرامی از تکبر بر زمان

ده غلام و ده کنیزک کرده راست — رحمت اینجا کی بود بر برده راست

منظری سر بر فلک افراشته — چار دیوارش بزر بنگاشته

نیک بنگر تا تو با این جمله کار — جای رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یک ذره قسمت داری — آنگهی تو جای رحمت داری

تا نگردانی ز ملک و مال روی — یک نفس ننمایدت این حال روی

حکایت

پاکدینی گفت هشتی حیله جوی — مرده را در نزع گرداندند روی

پیش ازین آن چیز را بر دوام — روی گرداند بایستی مدام

برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود — روی اکنون گر بگردانی چه سود

هر که آن لحظه گرداند روی — او چنین میرد تو پاکی زو مجوی

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست — همچو گل خندان نبتوانم نشست

عشق دنیا و زر و دینار را — گرد بر دعوی ز بی معنی مرا

جواب

گفت ای بر صورتی حیران شده — از دلت صبح صفا پنهان شده

روز و شب چون روز کوری مانده — بستهٔ صورت چو موری مانده

مرد معنی باش و در صورت مپیچ — چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ

زر بصورت رنگ گرداند سنگ — تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود در خاکش افکن زینهار

زر اگر چه بس لطیف و درخور است — هم برای قفل فرج استر است

نی کسی را از زر تو یاریست — نی ترا هم نیز برخورداریست

گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری که خویش را

نی چو عمری و چو زیدی بایدت — گر دهی یک جو چنیدی بایدت

تو بپشتی زری با خلق دوست — داغ پهلوی تو از پشتی اوست

ماه نو مزدی دکان می بایدت — جبه دکان کان مزد جان می بایدت

جان شیرینت شد و عمر عزیز — تا در آید از دکانت یک پشیز

ای همه چیزی بهیچی داده تو — بس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیک صبرم نیست تا در زیر دار / نردبان از زیر بکشد روزگار

غرق دنیایی بباید دینت نیز / دین و دنیا دست بندهای عزیز

تو فراغت جویی اندر مشغله / چون بیانی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزی که داری جاوسو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هر چه هست آن ترک می باید گرفت / زانکه هم جان ترک می باید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر بلاسی خوابگاهست آمدست / آن بلاست بند راهت آمدست

آن بلاس خویش بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم بلاس

گر بسوزی آن بلاس اینجا رهیم / کی رسی فردا ز بهنای کلیم

هر که صید رای خود شد وای او / کم شد از وای سر تا پای او

واو دو حرف آمد الف واو ای علام / سر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را این در میان خون قرار / پس الف را در میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد پنهان او ز شیخ خود مگر

شیخ می دانست و چیزی می نگفت / همچنان می داشت آن زر در نهفت

آن مریدی راه و پیری راهبر / هر دو می رفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه / و آشکارا شد در آن وادی دو راه

مرد می ترسید زانک زر بود / مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / از کدامین ره رویم اینجا بگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست

گر کسی را حبت گیرد سیم او / دیو بگریزد بتنگ از بیم او

در حساب یک دو جو از حرام / موی بشکافی به بطاری مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او / دست زیر سنگ نا سنگ آید او

چون ببطاری رسد سلطان بود / چون بدین وادی رسد حیران بود

هر کرا از راه زر کیسه بماند / پای بسته در درون چه بماند

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف / دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخی بصری پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته‌ای کز هیچکس نشنیده‌ای / بر کسی نه خوانده‌ای نه دیده‌ای

آن ترا از خویشتن روشن شدست / باز گو کز شوق جان من شدست

رابعه گفتا که شیخی این زمان / رشته بودم چند باره ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم / دو درم سیم آمد از وی حاصلم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان / این در این دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راه زن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد / صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارثی او را بود آن زر حلال / او بماند در غم زر و وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی در / در نگنجد زر گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور / از سر موی بگیرندت بزور
چون سر موی محابا ره روی نیست / هیچ کس را از سر آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / رازها در پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و همدم بس است / گر نباشد غیر حق همدم بس است

حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان خوش آواز بود / زیرکی آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مردکار
می بباید گفت کای خدای عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته / تو ز نااهلی مرا بفروخته
ما خریداری ز تو آموختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت ماییم بی همدم مباش

سوال آن مرغ دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است / زانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصری زرنگاری دلکشی / خلق را نظارهٔ او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو / چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی ز دست / چون کنم بی آن چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سر رنج و الم
گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه‌ای گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جملهٔ دنیای دون / قصر تو چندست ازان گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار در وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی آمد از هر دیار / پیش خدمت با طبقهای نثار
پس حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین / کس ندید و کس نبیند این چنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت / رخنه‌ای ماندست و آن عیبست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوست ز غیب
زاهدش گفت ای شاهی سرفراز / رخنه هست آن کز عزرائیل باز
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ / می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ
گر تو آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصرست خرم چون بهشت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست این جای نشست / لیک باقی نیست این را حیلت
از سرا و قصر خود چندین منال / رخش کبر و خواجگی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو / با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد نی خود می دوید / از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم کین زمان ای تیز تک / بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت رحمت دور دار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بی‌قرار / در خیالی می‌گذارد روزگار

پیش گیرد وهم دوراندیش را / خانه‌ای سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون / برمکد از فرق آن سرگشته خون
بعد ازان خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست بنشیند ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا وانکه دروی ساخت قوت / چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت / گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی / طفل راهی برده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر / ملک گاوانرا دهند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست / مرد او کان بانگ و بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ / بانگ و بادی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلهی بیهودگی چندین متاز / در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر درکشیدند از پلنگ / درکشندت هم از تن تو بی درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن / کم شدن به یا نگونسار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت / سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن / یا ز سر بازی بنه در سر مکن
ای سرا و باغ تو زندان تو / وی جهان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پرغرور / چند پیمائی جهان پرغرور
چشم همت برکشا و ره ببین / پس قدم در ره نه و درگه ببین
گر رسا بندی بدان درگاه جان / خود بگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

بس سبک مردی گران جانی دوید / در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می‌نبینی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان / تنگ تنگست این جهانم این زمان
مرد گفتا آنچه گفتی نیست راست / در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا / تو کجا افتادئی هرگز بجا
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند / آن نشان از سوی آتش میدهند
آتشی تو چیست دنیا درگذار / همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون حذر کردی دل خویش آمدت / پس سرای خوشدلی پیش آمدت

آتشی در پیش و راهی سخت دور   تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

تو ز جمله فارغ و بر دوخته   در میان کاری چنین پرساخته

گر بسی دیدی جهان در فشان   گر جهان نه نام داری نه نشان

گر بسی بینی نه بینی هیچ تو   چند گویی پیش ازین کم پیچ تو

ار بسی تابوت می شد سوگوار   بی قراری و انگهی میگفت قرار

کای جهان نادیده من چون شدی   هیچ نادیده جهان بیرون شدی

بیدلی چون آن شنید و کار دید   گفت باره جهان انکار دید

گر جهان با خویش خواهی برد تو   همچنان نادیده خواهی مرد تو

تا کر تو نظاره عالم کنی   عمر شد کی درد را مرهم کنی

تا بر دارد تو این نفس خسیس   در کجاست کم شد این جان نفیس

حکایت

سوختی عود آن یکی عاقل بسی   آه می زد از خوشی آنجا کسی

مرد را گفت آن عزیز نامدار   تا تو آخ گویی بسوزد عود زار

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند   عشق دل بندی مرا کرد است بند

عشق آمد مر مرا درویش کرد   عقل من بربود و کاری خوش کرد

شد خیال روی او ره زن مرا   آتشی زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی یابم قرار   کفرم آید صبر کردن زان نگار

چون دلم از بس بود در خون خویش   راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادی در پیش می باید گرفت   صد بلا بر خویش می باید گرفت

من زمانی بی رخ آن ماهروی   کی توانم بود در گرد رازجوی

درد من از دست درمان درگذشت   کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست   آتشی در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس   همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند   زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بی طاقت شدم در کار او   یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک راهم غرقه در خون چون کنم   حال من اینست اکنون چون کنم

حکایت

گفت ای در بند صورت مانده   پای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت   عشق شهوت بازی حیوان صفت

هر کمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوان بود
هر جمالی را که باشد در زوال / گر نباشد نیست گشتن را زوال
صورتی از خلط و خون آراسته / نام او ماه نکو ناکاسته
گر شود آن خلط و خون کم از وجود / زشت‌تر نبود درین عالم وجود
آنکه حسن او ز خلط و خون بود / آخر آن کان نکویی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب‌جوی / حسن در غیبست حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار / نی دیار ماند نه دیار
محو گردد صورت آفاق کل / عزها گردد بدل کلی بذل
دوستی صورتی پس مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر
هر چه او زین دوستی در بر گرفت / بس پشیمانی که تا گیر دت

حکایت

دردمندی پیش شبلی می‌گریست / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازینست / این چه غم باشد سزایت بیش ازینست

دوستی دیگر گزین این بار تو / کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در صد بلا
زود بینش آن صورت رود برون زدست / او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزک با دو لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بی قرار / می‌خریدش باز افزون از هزار
خواجه او را باز می‌نفروختش / زار زاری او جگر می‌سوختش
مردمی رفتی میان ره مدام / خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام
زار می‌گفتی که این داغم بس است / وین چنین داغی سزای آنکس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت / دلبری خود را به دیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویش را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی کز دو را افتاده‌ای — در جدایی بس صبور افتاده‌ای

حق ترا پرورده در صد عز و ناز — تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی میرفت در دشتی شکار — گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته — جلش از اکسون و اطلس دوخته

از گهر طوقی مرصع ساخته — مخنقه را در گردنش انداخته

از زرش خلخال دست آرنجنش — رشته ابریشمین در گردنش

شاه آن سگ را سگی بنجه گرفت — رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد از قفایش آن سگ دوان — در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود — بنگریست آن شاه سگ استاده بود

آتشی غیرت جهان در شاه زد — کاتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر پیش چون من پادشاه — روی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن دم و گفت ای زمان — سر دهید این شاه ادبار در جهان

گر نخوردی سوزن آن سگ صد هزار — بهترش بودی که این رشته‌کار

مرد سگبان گفت سگ را استست — جمله اندام سگ پر خاستست

گر ده این سگ دشت و صحرا را سزاست — اطلس و زر و گهر بس بر بهاست

شاه گفتا همچنان بگذار رو — دل ز زر و سیم او بردار رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین — خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنایی یافته — وا خود از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه مدام — نوش کن با اژدها مردار جام

زانکه اینجا پای دار اژدهاست — عاشقان را سر بریدن خونبهاست

آنچه جانی مرد را شوری دهد — اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی و گر صد اند — در ره او تشنه خون خود اند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز انا الحق می‌نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون رفت خون از وی بسی — سرخ کی ماند در آن حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونه مرد است خون — روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ رویی باشدم اینجا بسی

هر کرا من زرد آیم در نظر | ظن برد کانجا بترسیدم مکر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست | جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
چون جهانم حلقهٔ موی بود | کی چنین جایی مرا ترسی بود
مرد خونی چون نهد سر سوی دار | شیر مردیش آن زمان آید بکار
هر کرا با اژدهای سخت سر | در تموز افتد دایم خواب و خور
این چنین بارش بسیار اوفتد | کمترسا چیزیش سر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف | یک شبی میراند در بغداد حرف
حرفهای کز بلندی آسمانش | سر نهادی تشنه لب بر آستانش
داشت برنایی جنید راه بر | همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدندش بزاری زار زار | پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز | دم نزد و آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم | بر نهادم من در اسرار قدیم
در جهان دیگی گرم باید چنین | هم بود زین بیش و نبود کم ازین

سوال مرغ دگر

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ | وادی بس دور و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می ترسد دلم | جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار | چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که خود دید از اجل یک تیغ دست | هم قلم شد تیغ و هم تیغش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ | نیست اندر دست جز درد و دریغ

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان | چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته | مغز را در استخوان بگداخته
تو نمی دانی که عمرت بیش و کم | هست باقی در جهان از یک دو دم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد | شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای بردنت آورده اند | هم برای مردنت پرورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون | ور شفق این طشت هر شب پر زخون
آفتاب تیغ زن در گشت او | این همه سر میبرد در طشت او
گر تو آلوده و گر پاک آمدی | قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد | کی تواند کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی   هم بمیری هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان   موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز   همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست   نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر   زیر هر آواز آوازی دیگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار   مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خاموش شوند   از خوشی بانگ او بیهوش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش   هیمه آرد گرد خود صد خرمن بیش
در میان هیمه آید بیقرار   در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک   نوحه دیگر بر آرد دردناک
در میان نوحه از اندوه مرگ   بر زنان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان   وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی   دل ببرند از جهان یکبارگی
پس بدان هر ثقبه چون نوحه گر   نوحه دیگر کند نوعی دگر
در غمش آن روز از خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند   بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او   خون چکد از گریه جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس   بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او   بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیمه فتد آتش همی   پس بسوزد هیمه خوش خوش همی
مرغ و هیمه مرده چون اخگر شوند   بعد اخگر نیز خاکستر شوند
آتش آن هیمه چون خاکستر کند   از میان ققنسی سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار   صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود   بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت   محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخرالامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان را از جهل

در همه آفاق کس را مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردن او نرم کردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن پاک کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم

گفت اگر تو بازیابیم ای غلام / دفن کن هرجا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمر دراز / می‌نبردم مرده کی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذار / یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر

این چنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد به عمر خویش پیش

صوفیی گفت آنکه او بودت پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر

نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد

ای بدنیا بی‌سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده

گر بصد ملکت ملک خواهی نشست / هم نخواهی بود جز بادی بدست

حکایت

تابعی را چون اجل آمد فراز / زو یکی پرسید کای در عین راز

حال تو چونست وقت پیچ پیچ / گفت حالم می‌نتوان گفت هیچ

باد پیمودم همه عمر تمام / عاقبت با خاک رفتم والسلام

نیست درمان مرگ را جز مرگ اوی / ریختن دارد بنا ازی برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / لاجرم بر مرگ دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین

آنکه بر چرخ فلک بر زین بسود / گشت در خاک لحد ناچیز زود

جمله زیر زمین بر خفته‌اند / بل نخفته کین همه آشفته‌اند

مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است / کاندرین ره گور اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آبی از جوئی خوشاب
بود طعم آب خوشتر از جلاب

آن یکی زان آب خم بر کرد و رفت
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

گفت یا رب آب خم و آب جوی
هر دو یک آبست این سر باز گوی

تا چرا تلخست آب خم چنین
وآن دگر شیرین‌ترست از انگبین

پیش عیسی آمد آن خم در سخن
گفت ای عیسی منم پیری کهن

زیر این نه کاسه من بار هزار
گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار

دایم از تلخی مرگم این چنین
آب من زانست ناشیرین چنین

آخر ای غافل ز خم بنیوش راز
پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز

خویش را گم کرده‌ای راز جوی
پیش از آن کت جان بر آید باز جوی

گر بیابی زنده خود را باز تو
چون بمیری کی شناسی راز تو

نی بهشیاری ترا از خود خبر
نی بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده‌ی نابرده کم شد
زاده مردم لیک نامردم شده

صد هزاران پرده این درویش را
پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

بادشاهی بود نیکو شیوه
چاکری را داد روزی میوه

میوه او خوش همی خورد آن غلام
گفتیی خوشتر نخورد او زان طعام

از خوشی کان چاکرش میخورد آن
بادشه را آرزوی کرد آن

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
زانکه بس خوش میخوری تو این طعام

داد شه را میوه و چون شه چشید
تلخ بود آن ابروان در هم کشید

گفت هرگز ای غلام این خود که خورد
آن چنان تلخی چنین شیرین که خورد

آن رهی با شاه گفت ای شهریار
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

گر ز دستت تلخ افتد میوه
باز دادن را ندانم شیوه

چون ز دستت هر دمم گنجی رسد
کی بیک تلخی مرا رنجی رسد

چون شدم در زیر نعمت پست تو
کی مرا تلخی رسد از دست تو

گر چه اندر راه او رنجت بسست
تو یقین میدان که آن گنجت بسست

کار او بس پشت و رو افتاده است
چون کنی تو چون ازو افتاده است

تشنگان تا سر بر آورده اند
لقمه‌ای خون دل سگ خورده اند

تا که بر نان و نمک بنشسته اند
بی جگر نان تهی بشکسته اند

حکایت

صوفیی را گفت مردی نامدار
کای اخی چون میگذاری روزگار

گفت من در گل چنین ام مانده / خشک لب تردامنی ام مانده

گرده‌ای نشکسته ام در گل چنین / تا کرا نشکستند آنجا گردنم

گر تو در عالم خوشی جویی دمی / غلطه‌ای یا خواب میگویی همی

گر چو بر کاری بکردی در جهان / دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان

سوال کردن شخصی

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیامد یک دم از من بر مراد

جملهٔ عمرم چو در غم بوده ام / مستمندی کوی عالم بوده ام

بر دل پرخون من چندان غمست / کز تنم مردن در ماتم است

در بلا حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شاد هرگز بوده ام

مانده ام زین جمله غم در پیش من / بر سری چون راه بیسیرم پیش من

گر نبودی نقد چندینی غمم / زین سفر بودی دلی بس خرمم

لیک چون دل هست پرخون چون کنم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

حکایت

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده

گر غم او باشدت از غم منال / کز غم اوست جان ذوق حال

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن / دل خوشی را این دعایی ده به من

می کشیدم نامرادی پیش ازین / می ننازم تاب اکنون بیش ازین

گر دعایی خوشدلی آموزیم / بی شک آن وردی بود هر روز بیم

گفت شیخش مدتی شد روزگار / تا گرفتم پس زانو حصار

آنچه می خواهی بسی بشتافتم / ذره‌ای نی دیدم و نی یافتم

تا درا ناید بدید این درد را / خوشدلی کی رو نماید مرد را

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدایی هیچ قید

خوشدلی مردکی حاصل بود / گفت آن ساعت که او در دل بود

تا که ندهد دست وصل پادشاه / پای مزد تست ناکامی راه

ذره را از گشتگی بینم صواب / زانکه او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صد بار غرق خون بود / کی از آن سرگشتگی بیرون بود

ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست آن غرقه بود

ذره گر بس نیک و گر بس بد بود / گر چه عمری تک زند در خود بود

می روی ای ذره چون مستی خراب / تا که در گشتی روی با آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار / تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت خفاش

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یکدم چون نیست چشم آفتاب
میروم عمری بصد بیچارگی / تا بباشم هم در و یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه / تا بود آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا تا او هزاران سال هست
هر چو تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه ماند در مه کی رسد
گفت باکی نیست میخواهم پرید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها میرفت مست و بیخبر / تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز / نی برو نی بال عاجز ماند باز
چون نمی آید ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته / ره نمی دانی که گامی رفته
وانگهی گویی ازو بگذشته ام / زان چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد / وانچه از وی مانده بد آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی با فتی بس دیده‌ور / باز زین دورتر بر شو دگر

حکایت

راهبی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده پیشم تند تیز / تا که شربت باز گیرد زود نیز
با چنین مرد موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود / این نه حلوایی بود کاتش بود
هر چه آنرا پایداری یکدمست / نیم جو نرزد اگر صد عالم است
از پی یک ساعته وصلی که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مراد سرفراز / از مرادی یک نفس چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زاری / آن ز غفلت نی از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچ کس ندهد نشان از کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود / در صفت بینند ره گنجی نمود

صد هدایت میرسد در هر دمت / منت از احسان او بر عالمت
می نیاری یاد از احسان او / می نه بینی اندکی رنج آن او
آن کجا باشد نشان دوستی / تن مغزی پای تا سر پوستی

سوال کردن دیگری

دیگری پرسید از وی کای رهنمای / چون بود گر امر می آرم بجای
با قبول ورد خلقم نیست کار / میکنم فرمان او را انتظار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

سوال مرغ دیگر

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
کی بری جان گر تو اینجا جان بری / جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری آسان برست
طاعت بر امر در یک ساعتت / بهتر از بی امر عمری طاعتت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی او نه کسی
سگ بسی سختی کشد وزان چه سود / جز زیان نبود که بر فرمان نبود
هر که بر فرمان کشد سختی دمی / از ثوابش بر بر آید عالمی

کار فرمانست در فرمان گریز / بتیغ تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرای می کردند ساز
هر کسی چیزی از آن خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از چیز و کل / هیچ چیزی دیگر الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند
دست و پای چند ببر انداختند / زین همه آرایش بر ساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را چو بر خود بار داد / رحم کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را از جوی / گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ / شهر بر دیبا و اکسون دیدهٔ
زر و گوهر بر زمین می ریختند / مشک و عنبر بر هوا می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار / تا سر ببریده بینی آشکار

نیست اینجا هیچ چیز دلگشای | جز سر ببریده و جز دست و پای
خون بیانند این همه ببریده دست | در بر ایشان چرا باید نشست
گفت آرایش آن دیگران | هست چون بازیچهٔ بازیگران
هر کسی در شیوهٔ در شان خویش | عرض میکردند خویش و آن خویش
جملهٔ آن خلق تاوان کرده‌اند | کار هم اینجا اهل زندان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر | کی جدا بودی سر از تن زسر
حکم خود اینجا روان‌تر یافتم | لاجرم اینجا عنان بر تافتم
این همه در ناز خود کم بوده‌اند | در غرور خود فرو آسوده‌اند
اهل زندانند سرگردان شده | زیر حکم و قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر انداخته | گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار | تا روند از چاه و زندان زیر دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا | که من ایشان را و کار ایشان مرا
کار من بینان بفرمان رفته است | لاجرم شه را بزندان رفته است

حکایت

خواجه‌ای کز تحفهٔ آن کاف بود | قطب عالم بود و پاک اوصاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی | بویزید و ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم بوصف سروری | پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از ان تعبیر آن کردم تمام | گر چه کردند آن دو شیخ احترام
بود تعبیر اینکه در وقت سحر | بخود دم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد | حلقه میزد تا که در کامم گشاد
چون بدید آمد مرا آن فتح باب | بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید | خواستند از ما برون از بایزید
بویزید از جمله مرد مرد خواست | زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنیدم آن ناب این خطاب | گفتم این و آن مرا نبود صواب
نی کژی نی راستی باشد مرا | من کیم تا خواستی باشد مرا
من ترا چون خواهم و در دو توی | یا ترا چون خواهم و مرد تو شنی
آنچه فرمایی مرا آنست خواست | کار من بر وفق فرمانت رواست
آنچه فرمایی مرا آن بس بود | بنده را از رفتن فرمان بس بود
زان سخن هم آن دو شیخ محترم | سبقتم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود | با خداوندش سخن در جان رود

بنده نبود آنکه از روی گزاف / میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقتی امتحان آید پدید / بندگی کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من
پس بعالم وانمودندی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید گرمباز
بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افتادنست ای هیچ کس
تو خدایی میکنی نه بندگی / بندگی افکندگیست افکندگی
تو ببین کن خویش را و بنده باش / بندهٔ افکندهٔ سوزنده باش
چون شدی بنده بحرمت باش نیز / در حرمت هیبت باش نیز
گر درآید بندهٔ بی حرمت براه / از بساطش دور راند پادشاه
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود / ز آستین خلعت آن بسترده بود
چاکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بدان نشناخت حرمت انکار کرد / حالی آن سرگشته را بر دار کرد

سوال دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای / پاکبازی چون بود ای پاکرای
هست مشغولی دل بر من حرام / هر چه دارم می فشانم بر دوام
هر چه در دست آیدم گم کرده ام / زانکه در دست آن چو کردم گردم
چون ندارم هیچ را در بند هیچ / برفشانم جمله چند از بند و پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او / بو که در پاکی ببینم روی او

حکایت

گفت این رندی که هرکس بود / پاکبازی زاد این رند بس بود
هر که او در باخت هر چیش بود / رفت و در پاکی فرو آسود پاک
چون بسوزی کل آن آتشین / جمع کن خاکسترش بر وی نشین
چون چنین کردی برستی از همه / ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا بگیری ترک یک یک چیز تو / کی برآری دست از دهلیز تو

دست را اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن آنجا عزیمت راه کن
تا در اول پاکبازی نبودت / این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوستتر
آن یکی اسبست ابلق گام زن / وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم که مرگ این پسر / اسب می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هستند این دو چیز / چون دو بت در دین جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع / دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او از پاکبازی دم زند / کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد / هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود / روزگاری ذوق بادنجانش بود
مادرش از خشم او آورد شور / تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود / سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سری آن پاکزاد / بر دری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نه من آشفته کار / گفته ام پیش شما بار هزار
هر زمانم می بسوزد جان چنین / نیست با او کار من آسان چنین
هر که با او در کشد در کار خود / دم نیارد زد دمی با یار خود
سخت کاری این که ما را اوفتاد / برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ ذاتی را نه دانش نه قرار / با همه ذاتی نیفتادست کار
هر زمانی میهمانی در رسد / کاروان امتحان در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز / نیز می آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار / صد سبو را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر سبز او / جان کنند ایثار یک خونریز او
جمله جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

امان یافتن سحرهٔ فرعون

من ندانم هیچکس در کون یافت / دولتی کان ساحر فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند / کز زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس / هرگز این دولت نیابد هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان / پس دگر بیرون نهادند از جهان

کس درین آمد شدن بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا / هست عالی همتی باری مرا
گفت مقناطیس عشاق است / همت عالیست کشش هرچه هست
هر کرا شد همت عالی پدید / هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را زان یک ذره پست
نقطهٔ ملک جهانها همتست / پر و بال مرغ جانها همتست

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند / پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود / ریسمان چندی بهم بر رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام / ده کلابه ریسمان رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن / در دست منش کن بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / چه بود ده ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکتی بی منتها حالی نیافت
این ز همت بود کان شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی حیران بدید / صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد / زان همه ملک حسن بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین / کی شود با ذره سرگنه نشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش / ناله می کردی ز درویشی خویش
مرد گفتش این سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر / فقر تو ارزان خریدستی مگر
گفت من باری بجان بخریده‌ام / بس بملک عالمش بخریده‌ام

می‌خرم یکدم بصد عالم هنوز / زانک بر می‌ارزد هر دم هنوز

چون گران ارزان بیافتم من این متاع / پادشاهی را بکل کردم وداع

تا بخرم من قدر می‌دانم ز تو / شکر این بر خویشتن دانم ز تو

اهل همت جان و تن درباختند / سالها با سوختن درساختند

مرغ همت شد بحضرتشان قرین / هم ز دنیی درگذشتند هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نه‌ای / دور شو کاهل چنین نعمت نه‌ای

حکایت

شیخ غوری آن بکل گشته کل / رفته با دیوانگان در زیر پل

از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قومند این گروه

شیخ گفتش ای سروی با همه / از دو بیرون نیست حال ما همه

گر تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیی برآریمت تمام

دوستی و دشمنی ما ببین / پای درنه خویش را رسوا ببین

گر بزیر پل درایی یک نفس / وارهی از طمطراق و این هوس

سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست درخورد شما

نی شما را دوستم نی دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم

از شما هم فخر و هم عاریم هست / با بد و نیک شما کاریم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پر / هر زمان در سیر خود سرتیزتر

گر نبرد چه به بینش که بود / در درون آفرینش که بود

سیر آن ز آفاق و هستی برتر است / کو ز هشیاری و هستی برتر است

حکایت

نیم شب دیوانه‌ای خوش می‌گریست / گفت این عالم بگویم من که چیست

حقه‌ای سر برنهاده ما چو مو / می‌پزیم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه برگیرد اجل / هر که پر دارد دبیرد تا ازل

وانکه او نی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده

پیش از آن کز حقه برگیرند سر / مرغ ره گردد به او ره بال و پر

یا نه بال و پر بسوز و خویش هم / تا تو باشی از همه درپیش هم

سوال دیگری

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا

حق تعالی داد انصافم بسی / بی وفایی هم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آمد این صفت — رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصافست سلطان نجات — هر که منصف شد برست از ترهات
از نکو انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع و در سجود
چون فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در جهان
وانک او انصاف بدهد آشکار — از ریا خالی کم افتد یاد دار
مرد را انصاف نستد از کسی — لیک خود را داده انداز خود بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر و علم صافی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امام عالمی — از تو دانا تر نیاید آدمی
هر کی گوید سخن می نشنوی — پیش این سر پابرهنه می‌روی
احمد حنبل چنین گفتش که من — گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند ولیک
ای زهی انصاف نو و پنجسیر — یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او — هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست — دل ازو برخاست و در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او — شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در — گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین — چند گویی تو مگوی بیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه — من نمی‌گریم ز بهر مال و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال — در قیامت گر کند از من سوال
گوید ای بدعهد مرد بی وفا — کاشتی با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز — با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود — یاری از خط وفا بیرون بود
کردمی بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود ز بهر دیگری

نی سپاسی یاد نامد از منت | دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بگی از من وفا از تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این شرم وفایی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را | گر بدانستی ای جوان این سر را
حرف انصاف و وفاداری شنو | درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز نهرست وفا | نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز | خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد | باز آمد جنگ سر در پیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش | خواست مهلت نیز و بیرون شد ز پیش
گوشه‌ای بگزید کافر پاکتر | پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه | گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان | هاتفی آواز داد از آسمان
کای همه بدعهدی از سر تا به پای | خوش وفای عهد می‌آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل | تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای اوفوا اوفوا العهد بر ناخوانده | گرده‌ای بر عهد خود نا مانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین | تا جوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد تو بد می‌کنی | با کس آن کن تو که با خود می‌کنی
بودت از کافر وفا و ایمنی | گو وفاداری تر اگر مؤمنی
ای مسلمان ناسلیم آمدی | در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خود | در عرق گم دید سر تا پای خود
کافرش چون دید حیران مانده | تیغ اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چه برگفت راست | گین زمان کردند از من بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توم | این چنین حیران من از قهر توم
چون شنید این قصه کافر زار زار | نعره زد و بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش | از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب | چون کنم من شرم و فایی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم | شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین | بی خبر من از خداوندی چنین

بس که مطلوب خودی ای بی ادب … بی وفایی کرده‌ای تو نی طلب
لیک صبرم هست تا طاس فلک … جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور … پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی می گفت حال … جان میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان … پیش یوسف بود طاسی آن زمان
از سر بیچارگی میگفت حال … جان میخواستند از تنگ سال
دست زد بر طاس یوسف آشکار … طاس اندر ناله آمد آن زمان
گفت یوسف حال آن حکمت شناس … هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشودند آن زبان … پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس … کی چه دانند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست … گو چه میگوید شما هستید سست
گفت می گوید شما را پیش ازین … یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود و که بود از شما … در نکویی گوی سبق بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در … گفت میگوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را بچاه … پس بیاوردید گرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون … تا دل یعقوب از آن خون گشت خون
دست را بر طاس زد بار دگر … طاس را آورد در گفتار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید … یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران … شرمتان بادا ز خدای ای حاضران
زان سخن این قوم حیران آمدند … آب گشتند از پشیمانی آمدند
گرچه یوسف را چنان بفروختند … بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردید ساز … جمله در چاه بلا ماندید باز
کور چشمی باشد آن کین قصه را … بشنود زین بر نگیرد حصه را
تو مکن چندین دران قصه نظر … قصه تست این همه ای بی خبر
آنچه تو از بی وفایی کرده … نه بنور آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست … کار ناشایسته تر زین پیش نیست
باش تا از خواب بیدارت کنند … در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا زد از جفاهای ترا … کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند این همه … یک بیک بر تو شمارند آن همه

چون بسی آواز طاس آید بگوش — می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای چو موری لنگ در کار آمده — در بن طاسی گرفتار آمده

چند گردی طاس گردون سرنگون — درگذر کین پشت طشت پر زبون

گر میان طاس مانی مبتلا — هر دم آوازی دگر آید ترا

بر تراو درگذر ای حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا — هست گستاخی دران حضرت روا

گر کسی گستاخی یابد عظیم — بعد از ان از وی در آید هیچ بیم

چون بود گستاخی آنجا بازگوی — در معنی برفشان و راز جوی

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود

لیک مرد رازدان و رازدار — کی کند گستاخی گستاخ وار

گر کند گستاخی آنجا رواست — زانکه دایم رازدار پادشاست

مرد اشتربان که باشد بر کنار — کی تواند بود شه را رازدار

گر کند گستاخی اهل راز — ماند از ایمان و از جان نیز باز

کی تواند بود رندی در سپاه — زین گستاخی در پیش شاه

کی برآید وشاق اعجمی — هست گستاخی او از خرمی

جمله رب داند نه رب داند نه رب — گر کند گستاخی از فرط حب

او چو دیوانه بود از سوز عشق — میرود بر روی آب از نور عشق

خوش بود گستاخی او خوش بود — زانکه آن دیوانه چون آتش بود

در ره آتش سلامت کی بود — مرد مجنون را ملامت کی بود

چون ترا دیوانگی آمد پدید — هر چه گوئی از تو میتوان شنید

حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه — در میان راه می‌شد گرسنه

بود سرمایی و باران شگرف — تر شد آن سرگشته از باران و برف

نه نهفتی بودش و نی خانه — عاقبت میرفت در ویرانه

چون نهاد از راه با ویرانه گام — بر سرش آمد یکی خشتی ز بام

سر شکستش خون روان شد همچو جوی — مرد سوی آسمان برکرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

هر که جان را محرم دل خواه یافت — چون بنجر سر سبزی آن را یافت

یا کجایی یافت بر درگاه او — یا بشد دیوانه دل در راه او

پر که شد دیوانهٔ آن دلنواز / هر چه دل میخواستش میگفت باز

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماهروی / سرو قامت سیم ساعد مشکبوی

هر یکی در گوش دری شب‌فروز / شب شده از عکس آن در همچو روز

با کلاه نازنین و طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین کمر

با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را نقش خنگی زیر ران

هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه / ژندهٔ پوشیده بایی برهنه

دید آن خیل غلامان از دور / گفت زان کیستند آن خیل حور

خواجه شهرش جوابی داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه آن دیوانه زود / او فتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید

گر ازان دیوانه گستاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند / بس مکن گستاخی و بر خود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان / خویش میسوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید آن قوم راه / جز بدو چه نیک جز آنجایگاه

حکایت

بود دهقانی بی‌سرمایهٔ / عاریت بستد خر از همسایهٔ

رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد

مرد و زن می آمدند از ره روان / تا بنزد میر کار بر آن زمان

قصه پیش میر برگفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا گرگ کی تشنه / سر بده در دشت و صحرا گرسنه

بی شک این تاوان برو باشد درست / مرد و را تاوان ازو بایست جست

یارب این تاوان چه نیکو میکند / هیچ تاوان نیست چون او میکند

بر زنان مصر چون حالت بخفت / زانکه مخلوقی برو بر میگذشت

چه عجب باشد که گر دیوانهٔ / حالتی یابد ز دولت خانهٔ

تا ازان حالت شود بیهوش او / تنگ هیچ از پس و از پیش او

جمله زو گوید بدو گوید همه / جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جملهٔ آن خلق بر هم مرده بود / فسح آسان ز مردم برده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید / کوشش میکرد و مرکز نان ندید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود
گر گزافی گوید این درگه رواست / عذر آن داند بشر پس لفظ خواست
بیدلان چون گرم درکار آمدند / از وجود خویش بیزار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجود / عفو فرمایند از دیوانه زود
گرچه بنود نیک بپذیرد ازو / بس بچیزی نیک برگیرد ازو
مردمی او را مراعاتی کنند / از نکو وجهی مکافاتی کنند
عاشقانش پاک از نقص آمدند / چون درختان جمله در رقص آمدند
پاک همچون شاخ در گل می‌شوند / لاجرم در قرب کامل می‌شوند
بود آن دیوانه خون از دل چکان / زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر او بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / گرچه اندازد بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان / کین تگرگ هم کودکانند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ اینجا ز سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب ده بود این گلخنم / سهو کردم هر چه گفتم آن منم
گر زند دیوانه زین گونه لاف / تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنک اینجا مست لایعقل بود / بی قرار و بی کس و بی دل بود
بی گداز عمر در ناکامیی / هر زمانش تازه بی آرامیی
تو زبان از شیون او دور دار / عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر این نوران کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی می‌رفت سرگردان شده / وز تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش اوفتاد / پس نظر زانجا به پیشانش اوفتاد

این جهودان گفت معذورند لیک / با کسی این سر نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشمگین او را بقاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود / کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه / گر نیند از حکم تو معذور راه

عاشق شدن شخص دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که بس ببریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است / وین چنین کاری نه کار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار / گو بیا جانم بسی کم آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در حوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز

پس ترا چون در کشد در راه خود / فرو بنشاند بخلوتگاه خود
گر بود این جایگه دعوی ترا / مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوست داری تو که آزاری بود / دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیی بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر / چون گذشتی تو ز منکر وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار / بر من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال / نی شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک گر زینجا بسوی ذوالجلال / باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیت کار / بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او / بسته بند خودم بگذارد او
تا کسی آسان چو پیوندش نبود / من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده و بندهٔ او / چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده‌ام / لیک او باید که خواند بنده‌ام

گر ز سوی او درآید عاشقی / تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود / دان که او درخورد روی تو بود
او اگر با تو درآید از خویشی / تو ترا نی شد ز شادی آن خوشی
کار آن دارد نه این ای بی‌خبر / کی خبر یابد از این مرد ناجر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار / در محبت همچو آتش بی‌قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته / هم ز تف جان زبانش سوخته
آتش جان در دلش افتاده بود / مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بی‌قرار / میگذشت و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت / چند گویم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من کی درفکندم با یکی / او درافکندست با من بی‌شکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست / تا چو او را تواند داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو درفکند و داد بار / تو مکن از خویش سر زینهار

تو که باشی تا که در کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو او گر عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه بر هیچ و نی بر هیچ کار / محو گردد صنع با صانع گذار
گر بدید آری تو خود را در میان / هم ز ایمانت برآیی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش / زین در گلخن بسی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود / بس قدم در راه نه سر تیز زود
ور سر ما بنودت می باش خوش / گلخنی گو دین تو می باش خوش
من ز پیش از تو نه کمتر آیمت / من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر گلخنی را گفت شاه … آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا … شاهش آن حاجت بگرداند روا
شاه گفتش حاجت با من بگوی … خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه … همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای او بس است … تاج فرقم خاک پای او بس است
شهریار از دست او بسیار هست … هیچ گلخن تاب را این کار هست
تا تو در گلخن نشستی گلخنی … به که تو شاهی در گلشنی
چون ازین گلخن درآید دولتم … کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می دهم … آن بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو … چیست از تو به که من خواهم ز تو
مرگ جان باد این دل بر هیچ را … گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی … آنچه می خواهم من از تو هم توی
شه تو بس باشی مکن شاهی مرا … میهمان می آی گه گاهی مرا
عشق او باید مرا کار این بود … آن تو و او را غم یار این بود
گر ترا عشقست ازو خواه نیز … دست ازین دامن مکن کوتاه نیز

عشق کهنه عشق نو خواهد مگر … کنجها خواهد بس و هو هو خواهد مگر
دل بگیرد زان خویشش اندکی … بحر دارد و قطره خواهد یکی

حکایت

می شد آن سقا مگر آبی بکف … دید سقایی دگر را پیش صف
حالی این یک آب بر کف آن زمان … پیش آن یک رفت آبی خواست زان
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر … چون تو هم زین آب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا … زانکه دل بگرفت از آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر … از برای تو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت … هر چه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی ز دل بر زد دمش … عشق آمد حلقه به در زد دمش
در فروغ عشق چون ناچیز شد … کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت … هر چه دستش داد در هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی … نیست کاری ما و کار هر کسی

سوال دیگری

دیگری گفتش که پندارم که من … کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام

دین کسی را چه برخیزد ز کنج
میرود در کوه و در صحرا برنج

گفت ای ابلیس طبع پرغرور
در منی گم کن مرا و من نفور

چون همین جا کار من حاصل بود
رفتنم زین جایگه مشکل بود

در خیال خویش مغرور آمده
از فضای معرفت دور آمده

نیست بر جان تو دستی یافته
دیو در مغزت نشستی یافته

تو به پنداری گرفتار آمده
های تا سر عین پندار آمده

گر ترا نوریست در ره بار نیست
ور ترا ذوقیست این پندار نیست

وجد و فقر تو خیال بیش نیست
هر چه گویی محالی بیش نیست

غرهٔ این روشنی ره مباش
نفس تو با تست جز آگه مباش

با چنین خصمی زنی تیغ بدست
کی تواند هیچکس ایمن نشست

حکایت

تو بدان نور حسی غره مباش
چون نه خورشیدی جز ذره مباش

تو ز تاریکی نه نومید شو
تو ز نورش هم بخورشید شو

تا تو در پنداری خویشی ای عزیز
خواندن و راندن بنزد یک چیز

چون برون آیی ز پندار وجود
بر تو گردد دور در کار وجود

ور ترا پندار هستی هست هیچ
بودت از نیستی دو دست هیچ

ذره‌ای گر طمع هستی باشدت
کافری و بت پرستی باشدت

گر پدید آیی بهستی یک نفس
تیرباران آیدت از پیش و پس

تا تو هستی رنج جانانت منه
صد قفا را از زمان گردن بنه

گر تو خود آیی بهستی آشکار
صد قفایت از در اره و در دار کار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه
با مریدان شد برون از خانقاه

شیخ بر خر بود رفت با اصحابنا
کرد خر ناگه مگر بادی رها

شیخ را زان باد حالت شد پدید
نعره می زد جامه بر هم بر درید

هم مریدان هم کسی کان دید آن
هیچکس فی الجمله نپسندید آن

بعد از آن کرد آن یکی از وی سوال
کاخر اینجا بر که کردی شیخ حال

گفت چندان کی می کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش و از پس هم مرید
گفتم الحق کم نیم از بایزید

هم چنین کامروز خویشی آراسته
با مریدانی ز جان آراسته

نی شکی فردا خوشی با عز و ناز ‎ در روم در دشت محشر سرفراز

گفت چون این فکر کردم از قصاف ‎ گرد خرمنگه بکر با سنگی رهاف

یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف ‎ جز جوابش مید هد خند از گزاف

زین سبب چون آتشم در جان فتاد ‎ جای حاکم بود حاکم زان فتاد

تا تو در عجب و غروری مانده ‎ از حقیقت دور دوری مانده

عجب برهم زن غرورت را بسوز ‎ حاضر از نفسی حضورت را بسوز

ای بگشته هر دم از لونی دگر ‎ در بن هر موی فرعونی دگر

تا ز تو یک ذره باقی مانده است ‎ صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا ‎ با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی از فنا بی من شوی ‎ گر همه شب در شبی روشن شوی

من مگو ای از منی در صد بلا ‎ تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز ‎ کاخر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس موسی را براه ‎ گفت از ابلیس موسی رمز خواه

گفت دایم یاد دار این یک سخن ‎ من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بمویی زندگی باشد ترا ‎ کافری زندگی باشد ترا

راه را انجام در ناکامیست ‎ نام نیک مرد در بدنامیست

زانک گر باشد درین ره کامران ‎ صد منی سر برزند در یک زمان

پاک دینی گفت آن نیکو درست ‎ مبتدی را گو بتاریکی درست

با یکلی در شود در بحر جود ‎ بس نماند هیچ زندکش در وجود

زانک گر چیزی ازو ظاهر شود ‎ غرق گردد آن زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد وز خشم تو ‎ چشم مردان بیند آن نا چشم تو

هست در تو گلخنی پر اژدها ‎ تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورششان مانده ‎ فتنهٔ خورد و خورشان مانده

گر پلیدی درون سر بینئی ‎ این چنین فارغ کجا بنشینئی

حکایت

در بر شیخی سگی بشد پلید ‎ شیخ از ان سگ هیچ دامن در نچید

سایلی گفت ای بزرگ پاکباز ‎ چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید ‎ هست آن در باطن من بر مزید

آنچه او را هست در ظاهر عیان ‎ این گدا را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون هم شکست / چون گریزم زو که با من هم نشست

ور پلیدی درونت اندکیست / صد تجسس پیشی که این قله بکیست

گرچه اندک چیز تن آید بند را / چه بگویی باز ملنسی چه بگار

حکایت

عابدی بود ست در وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم

در ذوق و گشایش نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت

داشت ریشی بس نکو آن تنگ مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای حق که از حق کن سؤال / تا چرا ذوقی نیابم من ز حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز گفت آن گفته را حق گفت دور

چون ز درد وصل ما درویش بود / دایما مشغول ریش خویش بود

موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش خود می کند مرد و می گریست

جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریش است این زمان

ریش اگر آراست بر تشویش بود / ور همی بر کند هم در ریش بود

یک نفس بی او بر آوردن خطاست / جز بگز دریا نمانی چه بلاست

ای ز ریش خود برون نا آمده / غرق این دریای خون نا آمده

چون ز ریش خود ببرداری بخت / عزم تو گردد درین دریا درست

ور تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش نابروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ ان ابلهی / غرقه شد در آب دریا ناگهی

دیدش از کشتی مگر مرد حسن / گفت از سر برفکن آن توبن

گفت نیست این توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست

گفت احسن اینت ریش و اینت کار / تن فرو ده اینت خواهد گشت زار

ای چو بز از ریش خود ترمیسنی / برگرفته ریش و آزرمیسنی

تا ترا نفسی و شیطان بود / در تو فرعون و هامانی بود

خشم در کش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ با ریش ار ریش کن مردانه وار

پای در نه ترک ریش خویش گیر / در گذر زین ریش ره درویش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یکدمت پروای ریش خویش نیست

خویش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دستار خوان راه کن

در ره دین آن بود فرزانه‌ای	کو ندارد ریش خود را شانه‌ای
نی بجز خونابه آشنایی یابد او	نی بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر نه بیند آفتاب	ور بود دهقان نیابد موج آب

حکایت

صوفیی چون جامه بشستی گاه گاه	میغ کردی جمله عالم را سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی	گرچه بود از میغ صد غم خوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد	میغ پیدا آمد و درحال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید	رو که میویزم سبی باید خرید
من از او میویز پنهان می‌خرم	تو چه سان دانی که اشنان می‌خرم
از تو چند اشنان فرو پوشم بجاک	دست با صابون نشستیم از تو پاک

سوال دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور	تا بچه دل شاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم	اندکی رشدی بود در رفتنم
چون ندارم من قبول و رشد عیب	خلق را دارمی کنم از خود بعیب
رشد باید مرد را در راه دور	تا نگرداند ز رفتن نفور

گفت تا مستی بود دلشاد باش	وز همه گوینده آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد	جان بده غم را بدو کن زود شاد

حکایت

ار دو عالم شادی مردان بدوست	زندگی گنبد گردان بدوست
پس تواند شادی او زنده باش	چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست بهتر زو بگو ای شیخ کس	تا بدان خوشدل باشی یک نفس

حکایت

بود مجنون عجب در کوهسار	با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهی حالتش پیدا شدی	گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش بر داشتی	حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام	رقص کردی وی گفتی مدام
مرد تنهایم و هیچ انبوه نی	ای همه شادی و هیچ اندوه نی
کی بمیرد هرکرا با اوست دل	دل بدو ده دوست دارد دوست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا	مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن می‌گریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت می‌گریم چو ابر نوبهار / زانک این دم می‌بنالم مردوار
شایدم گر نوحه گیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود / گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست / کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال آمد همی / مردن من بس محال آمد همی
گر بدین سر شاد گردی یک زمان / گنج آن بود که گنجی در جهان
هر که از هستی خود دلشاد شد / محو هستی شد و زان آزاد شد
شادی جاوید کن از دوست تو / تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / بازشادی می‌کنم وز ناز حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بگویایی عیب / کی کنی شادی بزیبایی غیب
عیب جویا تو بچشم غیب بین / کی توانی بود هرگز عیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شد / پس بعلم غیب مطلق شاد شو

موی بشکافی بعیب دیگران / ور برسم عیب تو کوری دران
گر بعیب خویشتن مشغولیی / گرچه بس معیوبیی مقبولیی

حکایت

بود مستی مست لایعقل خراب / آب کارش برده کلی کار آب
درد و صاف از بس که درهم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال / برنشاندش آن مست را اندر جوال
بازگرفتش تا برد با جای خویش / آمدش مستی دیگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی / می‌شد و می‌کرد بدمستی بسی
مست دیگر آنک بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بس پر جدال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا چو من می‌رفتی آزاد و فرد
آن او می‌دید و آن خویش نی / مست حالها همه زین بیش نی
عیب بین زانی که تو عاشق نه‌ای / لاجرم این شیوه را لایق نه‌ای
گر ز عشق اندک جزئی دیدئی / عیبها جمله هنر می‌دیدئی

حکایت

بود مردی شیردل خصم‌افکنی / چند سال گشت عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار … یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بی خبر … گرچه بسیاری بر افکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار … کی خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد ازان کم گشت عشق آن مرد را … داروی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت … کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار … این سپیدی گفت کی گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم … چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید … عیب در چشم چنین زان شد پدید
کرده‌ٔ از وسوسه پر شور دل … هم ببین یک عیب خود ای کور دل
چند جویی دیگران عیب باز … آن خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران … نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بدرد … مست گفت ای محتسب کم کن نورد
زانکه گر نان حرام این جایگاه … مستی آوردی و افکندی براه
بوده‌ٔ تو مست تر از من بسی … لیک آن مستی نمی بیند کسی

در جفای من مرو زین بیش نیز … داد بستان اندکی از خویش نیز

سوال دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه … زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو … من ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهیی … چون رسیدم من بدان آن خواهمی
گفت ای جاهل نه آگاه ازو … رو که چیزی خواهد او را خواه ازو
مرد را در خواست آگاهی بهست … گو ز هر چیزی که می خواهی بهست
هر که بویی یافت از خاک درش … کی بشوت باز گردد از برش
از همه عالم گر آگاهیی ازو … زو چه به دانی که آن خواهی ازو

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار … گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده اند … در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای … بانگ می دارند کای عاشق درآ
شکر می کن پس بشادی خوش خرام … زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و کر توفیق هست … می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه می‌گوید مرا با این چه کار / داد عمری در ازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی / سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من در هم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری / بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را و جانم هم ترا
حاجت من در همه عالم توی / این جهان و آن جهانم هم توی
حاجت این درشد سوی بزار / یک نفس با من بهم سوی برار
جان من گر سر کشد سویی ز تو / جان ببر تا نی زمن سویی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت با داود پاک / بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نی بهشتستی مرا / بندگی کردن نه زشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم / می‌پرستیدم نه از امید و بیم
گر رجا و خوف نبود در دلی / بس شما را کار با من کی بدی

می‌سزد چون من خداوندم مدام / گر میان جان پرستیدم دوام
بنده را گو باز کش از غیر دست / بس باستحقاق ما را می‌پرست
هر چه آن جز ما بود در هم شکن / چون شکستی در همش بر هم فکن
چون شکستی پاک بر هم سوز نیز / جمع کن خاکسترش یک روز نیز
آن همه خاکستر انگه بر فشان / تا شود از باد غیرت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچه میجویی بخاکستر درون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین میدان ز خویشت دور کرد

حکایت

گفت ایاز خاص را محمود خواند / تاجداریش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست / پادشاهی کن که کشور مر تراست
آن همی خواهی که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنود از خیل و سپاه / جمله را دل شد از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاس هوشیار / می‌گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای / می‌ندانی وز خرد بیگانه‌ای

چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاس آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید از نهج صواب
نیستید آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن
بنده مشغولیم تا من در شاه / باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان
هرچه گوید آن توانم کرد بس / لیک ازو دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده / همچنان بر گام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / میکنند از لوح جباری نزول
تو ز جای خود بو مردی ای آدم / به نگیری کام نه روز و نه شب
آمدند ارواح عزت پیش باب / تو ز بس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح دولت آیدت بیرون ز شام

گلشن جنت نه این اصحاب راست / زانکه علیون ذوی الالباب راست
تو چو مردان این باین ده آن بمان / درگذر زین دل برین ده جان بمان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو / گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیایی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیی وا آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم / یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر کرا او هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز / مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه را جویی جز او یابی نظیر / اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق آفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا / نی عوض یابی و نی همتا مرا

چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان تو تو جان کن مباش

ناگزیر تو منم آن حلقه گیر / یک نفس غافل مباش از ناگزیر

لحظهٔ بی من بقای جان مخواه / هرچه جز من پیش آید آن مخواه

ای طلبکار جهان را آمده / روز و شب در درد این کار آمده

اوست در هر دو جهان مقصود تو / گر ز روی امتحان معبود تو

بر تو روشن شد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ

بت بود هرچه آن گزینی تو برو / کافری چون جان گزینی تو برو

حکایت

یافتند از بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت برخاستند / ده رهش هم سنگ زر می‌خواستند

هیچ گونه شاه می‌نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش

سرکشی گفتش نمی‌بایست سوخت / زر به از بت می‌ببایستش فروخت

گفت ترسیدم که در روز شمار / بر سر آن جمع گوید کردگار

آزر و محمود را دادیم گوش / زانکه هست آن بت‌تراش این بت‌فروش

گفت چون محمود آتش برفروخت / وان بت آتش‌پرست از ابسوخت

بیست من گوهر برآمد از میانش / خواست شد حالی ز دست آن رایگانش

شاه گفتا لایق بت این بود / وز خدای بت مکافات این بود

بشکن آن بتها که داری سربسر / تا چو بت در پا نیفتی دربدر

نفس چون بت را بسوز از سوز دوست / تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست

چون بدو اقرار آوردی نخست / کی شود انکار آن کردن درست

ای با وّل داده اقرار الست / پس باخر کرده انکار الست

چون در اول بسته میثاق تو / چون توانی شد در آخر عاق تو

ناگزیرت اوست پس با او بساز / هرچه بد رفتی وفا کن کژ مباز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بحرب هندوان

هندوان با لشکر انبوه دید / دل از آن انبوه در اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم برین لشکر ظفر

هر غنیمت کافتدم این جایگاه / جمله بر سازم بدرویشان راه

عاقبت چون یافت نصرت شهریار / پس غنیمت کرد آمد بی‌شمار

بود یک جزو غنیمت بی قیاس … برتر از صد خاطر حکمت‌شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند … وان سپه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی ارسلان … کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانک با حق نذر کردم از نخست … تا درین عهده وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر … چون توان دادن بمشتی بیخبر
یا سپه را ده که کینه می‌کشند … تا بگو باد و خزینه می‌کشند
شه در ان اندیشه سرگردان بماند … در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود … لیک مردی دل و دیوانه بود
میگذشت او در میان آن سپاه … چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم … زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه … بی غرض گوید سخن وز جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان … پس نهاد آن قصه با او در میان
بیدل و دیوانه گفت ای پادشاه … کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز … توبه و جو دل مبندش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار … پس مکن زینجا دو جو کم شهریار

حق چو نصرت داد کارت کرد راست … او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار … عاقبت محمود شد آن شهریار

حکایت

دیگری گفت ای بحضرت برده راه … چه بضاعت را بحضرت آن جایگاه
گر بگوئی چون درین سودا رویم … آنچه رایج‌تر بود آنجا رویم
پیش شاهان تحفه باید نفیس … مرد بی تحفه نباشد جز خسیس
گفت ای سایل اگر فرمان بری … آنچه آنجا می نباشد آن بری
هرچه تو زینجا بری کانجا بود … بردن آن چیز کی زیبا بود
علم هست آنجایگه و اسرار هست … طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل سازی بری … زانک آنجا آن نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه … می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست … قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جان خاص آید پدید … مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز یافت … رفت یوسف را ز زندان باز یافت

با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای / کین دم آهش شنوم از دور جای
آن غلام او را بسی کارش نداد / روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد سر چوبی که میزد استوار / ناله می‌کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور / گفت آخر سختتر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشیدفر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ / بی‌شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش دل بر جای دار / بعد از آن چوب قوی را پای دار
گرچه زین ضربت زمانی باشدت / چون ترا بیند امانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود این بار آه / گفت بس این آه هست از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود / آه این بارش ز جایی نیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر / آه صاحب درد آید کارگر

گر بود در حلقه‌ای صد عشق‌زده / حلقه را باشد نگین ماتم‌زده
تا نگویی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی فرد تو
هر که درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه را زیرکی غلامی خسته بود / دست پاک از کار دنیی شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز / تا بوقت صبح می‌کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن / شب چو می‌خیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن دل را که دردی برنخاست / گر کسش بیدار کن نبود رواست
گر ترا دردیستی بیدارئی / روز و شب در کار بی بیکارئی
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
هر کرا این درد دل در سرشت / محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود

آنکه اینجا او بناز و عز رسد / می ندانم هیچکس هرگز رسد
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان / از خوشی فردوس برخاست آن زمان
زانکه ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بتابید دیگ شد / هشت خلد از نور او تاریک شد
در فروغ آن جمال جانفشان / خلد را نی نام ماند نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه با اصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم / وز جهان لذت جدا افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هرکرا این آتش آید کارگر / ز آتش دوزخ کجا باشد خبر
هرکرا شد در روش حسرت پدید / کم تواند کرد از غیرت بدید

حسرت آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می نه در جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی بر نیاز / تا گزارد بر مصلّا پیش نماز
خواجه دستوری نداد او را از آن / گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر خاک گرم و خاک کوی / زانکه مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح را / داغ نیکو نبود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ نشناسند مرد

حکایت

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده‌ها ما شد درین وادی تباه
پر سیاست می نماید این طریق / چند فرسنگست این ره ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در رهست / چون گذشتی هشت وادی درگهست
وا نیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ آن آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر / کی خبر بازت شود ای بی خبر
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشق است ازان بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازان روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت

حکایت در وادی طلب

چون فرود آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمان نوعی تعب
صد بلا در هر نفس آنجا بود / طوطی گردون مگس آنجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانک اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه‌وار / بر سر آتش زند پروانه‌وار
سر طلب گردان ز مشتاقی خود / جرعه‌ای می خواهد از ساقی خود
جرعه‌ای زان باده چون نوشش بود / هر دو عالم کل فراموشش بود
غرقه دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنک سر بشناسد او / ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاده چه کفر و چه دین / زانک نبود زان سوی آن در آن و این

حکایت

عمر بو عثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید آن جان پاک / در تن آدم که بود آب و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت آن نفس / سجده‌ای از من نبیند هیچ کس
گر ببرندم سر از تن سر مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا

من بسی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم یا سر ببینم باک نیست
چون ننهاد ابلیس سر بر زمین / سر بدید او زانک او بد در کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو سری دزدیده دیدی این جایگاه
سر چو دیدی من که بنهادم نهان / انگشتت با تو نگویی در جهان
زانک اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر چشم آنکس کان نهد / بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور ببرم سر ز تن آن دم ترا / این سخن باشد به از عالم ترا
گفت یا رب مهلتی ده این بنده را / چاره کن این زکار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک / چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست و رحمت آن تو / بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا قسمت لعنت باک نیست / زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب / لعنتت برداشتم من بی ادب

لعنتش را همچو رحمت بنده است / بنده لعنت منم کافکنده است
این چنین باید طلب گر طالبی / تو نه‌ای طالب بمعنی غالبی
گر نیابی تو او را روز و شب / مرتدی باشی درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردبار / چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
سائلی گفتش چنین وقتی که هست / دین کس را که تو زنار بست
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
جان من از هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس / این اضافت آیدا فسوسم بکس
ماند بس بلی تشنه و خسته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه / سنگ با گوهر نه‌ای تو مرد راه
گر عزیز از گوهری ور سنگ خار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست / آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست

مرد باید کز طلب وز انتظار　　هر زمان جان میکند در وی نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود　　نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب　　مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک　　کو میان ره گذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می جوئی چنین　　گفت لیلی را اگر جویی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک　　کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست　　بو که جایی یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار　　صاحب اسرار جهان پیشکار
گفت چندان که از بالا و پست　　دیده ور می بنگرد در هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوبی دگر　　یوسف گم کرده می پرسد خبر
در بباید درد او و انتظار　　تا درین مرد و برآید روزگار
ور درین مرد و نیابی کار باز　　سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را　　صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی دگر نه بسی　　بو که جایی را بیابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم　　همچنان با خویشتن باهم بهم
از درون خود مشو بیرون دمی　　نانت اگر باید همی خور خون خود
قوت آن طفل شکم خونست و بس　　این همه سود از پس رو نشست
خون خور و در صبر بنشین مردوار　　تا برآید کار تو از درد کار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبض عظیم　　شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور　　گاو می بست و از وی ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام　　شرح داد از حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید　　از فرو دفرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام　　نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چندین روزگار　　دانه ارزن بسالی صد هزار
گر ز بعد آنک با چندین زمان　　مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوئی نیابد جان سوز　　بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی　　طالب صابر نیفتد هر کسی

تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید

از درونی گر طلب بیرون بود / گر همه گردون بود در خون بود

گر طلب نبود ز مرداران بود / بل که نبود صورتی بی جان بود

گر بدست آید ترا گنجی دگر / در طلب باید که باشی گرم تر

آنک از گنج گهر خرسند شد / هم بدان گنج گهر دربند شد

هر که او در ره بچیزی ماند باز / شد تنش آن چیز کو بابت بساز

چون ننگ مغز آمدی بیدل شدی / گر شرابت هست لا یعقل شدی

نی مشو آخر بیک ساغر مست نیز / می طلب چون نی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه

کرده بر سر جای کوهی خاک بیش / شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان کوی خاک او فکند / پس براند آنگاه چون بادی سمند

پس دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار

گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی / صد خراج عالم آسان یافتی

همچنان این خاک می بیزی تو باز / پادشاهی کن چو گشتی بی نیاز

خاکبیزش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنجی نهان زین یافتم

چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار

تو درین در باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت

بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانک این در بسته نیست

مناجات بردن درویش

محمودی میگفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای

رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

حکایت در وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس درین وادی بجز آتش مباد / وانک آتش نیست عیشش خوش مباد

عشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان / در کشد خود را بر آتش صد جهان

لحظه‌ای نی کافری داند نه دین / ذره‌ای نی شک شناسد نی یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی تو این بدندان تو نیست

هرچه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می‌نازد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود خود بسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت
میطلب پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسی ناگاه باز
ماهی از دریا چو در صحرا فتد / می‌طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست / اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
مست یک یک برگ از مستی عشق / سر ببر افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
کمترین چیزت درین ره از صفات / بخشش جانست و ترک ترهات
پای در نه گر سرافرازی چنین / زانک بازی نیست جانبازی چنین

زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خان و مان آواره شد / با فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشت در غوغای رسوایی ازو
هرچه او را بود اسباب و ضیاع / میفروخت و می‌خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد / عشق آن شیدا دل صد بیش شد
گرچه دادندش نان او را تمام / گرسنه بودی و بیزار از جان مدام
زانک چندانی که نانش میرسید / جمله می‌برد و فقاعی میخرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر بر فکند | خویشتن را کرد همچو گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار | در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان | تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من | بهره یابم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردستی | در بن هر موی تو مردستی
ای دریغا درد مردانت نبود | روز نی تو مرد میدانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد | پاره پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول هوش ازو | پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت | برگرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب | باز می ننشست آن آتش بآب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست | گرد با قومی بصحرا در نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز | بس برهنه مانی ای سرفراز
جامه کان دوستر داری و بس | گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست | هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند | چشم بد را نیز می سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوست است | پوست خواهم هر که لیلی دوست است
بوده ام با دوست زیر پوست من | کی ستانم جامه جز پوست من
دل چو در پوست یافت از دوستی | چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خودت بستاندت | پس صفات تو بدل گرداندت
پای درنه گر سرافرازی چنین | زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاس آن مفلسی | این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سوار گشتی اندر ره ایاس | می دویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشکبوی | رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز | کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام | می دوید آن رند در عشقی تمام
چشم بر روی ایاز آورده بود | گوییا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه | دید جانش چو چوگان و رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی | می دوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا | خواستی همسایگی با پادشا

رند گفتا گر گدای کو منم
عشق بازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلاسند در همسایگی
هست این سرمایهٔ بی سرمایگی

تو جهانداری ولی اندوخته
عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصلت آنچه تو داری و بس
صبر کن در درد هجران یک نفس

وصل را چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بی خبر
جمله چون بر گوی سر داری نظر

گفت زیرا گو چو من سرگشته است
من چو او و او چو من آغشته است

قدر من او داند و من آن او
هر دو یک گوییم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی سر و بی تن بجان استاده‌ایم

او خبر دارد ز من من هم ازو
بازی گوییم هستی غم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه
کاسب او را نعل بوسد گاه گاه

گرچه همچون گوی شاها بی سرم
لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد
وین گدای دل شده بر جان خورد

گوی اگر چه زخم دارد بی قیاس
در پی او میرود آخر ایاس

من اگر چه زخم دارم بیش ازو
در پیم نیست او و من در پیش ازو

گوی گه گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد
از پی وصلش سروری می‌رسد

چون نمیدانم ز وصلش گوی برد
گوی وصلی یافت وز من گوی برد

شهریارش گفت ای درویش من
دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمی گویی دروغ ای بی نوا
مفلسی خویش را داری گوا

گفت تا جان می‌بود مفلس نیم
مدعی ام مرد این مجلس نیم

لیک اگر در عشق گردم جان فشان
جان فشاندن هست اینها را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق
جان بده ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش از جهان
داد جان بر روی جانان ناگهان

چون بداد آن رند جان بر خاک راه
شد جهان محمود را زان غم سیاه

گر بهر دیگ تو جا بنهاریست خورد
تو ورا تا خود به پیشی دست برد

گر ترا گویند یک ساعت درای
تا تو زین ره بشنوی بانگ درای

خود جهان نی با و سرگردی مدام
کانچه داری جمله را بازی تمام

چون در افق تا جز باشد ترا
عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد خلقی از عرب … ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر … بر قلندر ره افتادش گذر
دید شنگی چند را نه سر نه بن … هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاک بر … در پلیدی هر یک از یک پاکتر
هر یکی را گونهٔ دردی بدست … گون در دردی درد او نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد … عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند … آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچ کس … او درون شد پیش او این بوده بس
کرده جان مست از یک دُرد نیستش … محو شد از خویش و گم از مرد و زنش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی … برد ازو در یک نفس حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد … وز قلندر عور سر بیرونش داد
مرد می‌شد همچنان تا با عرب … عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته‌ای … کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای
سیم و زر شد وآمد آشفتن ترا … شرم باد این در عجم رفتن ترا
دزد در راست زد کجا شد مال تو … شرح ده با من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی … او فتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من … سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا … گفت وصف اینست و بس قال اندرا
مرد اعرابی بقال ماند بود … زان همه قال اندرای ماند بود
پای در نه یا سر خود گیر تو … جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق … جان فشانان سر کنی در کار عشق
ماندت قال اندرانی در بنه … جان فشانی کن نمانی برهنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال … گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد … شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد … مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن … دشنه بگرفت و شد سویش دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار … تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده‌ای … تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای
خون مریز و دست ازین کشتن بدار … کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی / سر بریدن مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته زار / در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزم قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از او پس / سوخته فردا از و اینم بس
پس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میانی جان خود / خلوتی کردند با جانان خود

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت از پس شو بگو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
سایلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانباز این راه / تو چرا می‌داری آخر جان نگاه

گفت من چون گویم این دم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
من بکردم سوی او آن دم نگاه / زانکه بند راهم آمد جز آله
چون بپیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان با عزرائیل من
چون بجان دادن رسید فرمان مرا / نیم جو ارزد دو جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن اینست و بس

حکایت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که نه اینجایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ رهرو نیست چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه جلیل / عنکبوت مبتلا همسیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش برو روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او / خود نبیند ذره‌ای جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می‌بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در او جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیازی دست تا عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای خفته اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیی از وصل یار / خیز باری ماتم جانی بدار
گر نبینی جمال یار تو / خیز منشین می‌طلب اسرار تو

گر نمیدانی طلب کن مردوار / چون خری تا چند باشی شرمسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می‌بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد اشکبار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم آن مرد پاک راست گوی / گر چنین باید شدن او را بجوی
زانک علم از غصه شد سنگ آن / سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریکست این محنت سرای / علم اندر وی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای / جوهر علمست و علم جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر ماندهٔ تنها ابر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی / خویش را یابی پشیمان هر کسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس / هم پشیمان‌تر تو خواهی بود و بس
گر بود ور نبود این جوهر ترا / هر زمان یابم پشیمان‌تر ترا
این جهان و آن جهان در جان گمست / تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی / هست آنجا جای خاص آدمی

گر سری زینجا بجای خاص باز / می بری از ریگ نفس صد گونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو / گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز درهم می مخور / این طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب گم گرددت / خورد چون نه خواب شب گم گرددت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالین سر فراز / دید او را خفته و از خود رفته باز
رقعهٔ بنوشت چست و لایق او / بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه برخواند و بدل خونبار شد
آن نوشته بود کای مرد خموش / خیز با بازارگانی زر فروش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون تو نه اینی نه آن ای بی فروغ / نی مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن / عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوشت باد کز نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب نه خواب بود و نه قرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازیی در سر نشست / بود آن این یک بران دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی / وام نتوان کرد این خواب ار یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبان را پاسبانی میکند
گاه میرفتی و چوبک می زدی / گه ز غم بر روی و تارک می زدی
گر بخفتی یکدم آن بی خواب و خور / عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
جمله شب خلق را نگذاشتی / تا نخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تب و تاب / جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بی خوابی بود / عاشقان را روی سیمابی بود

چون ز جای خواب آب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید برون

عاشقی را پاسبانی یار شد / خواب از چشمش بدر یکبار شد

پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار بی خوابیش بس نغز اوفتاد

آنک بی خوابی درو نغزش بود / خواب را هرگز نبود نغزش بود

پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانک دزدانند در پهلوی دل

هست از دزدان دل پر فتنه راه / چو سر دل دار از دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید از معرفت

مرد را نی شک درین دریای خون / معرفت آید ز بیخوابی برون

هر کرا بی خوابی بسیار بود / چون بحضرت شد دل بیدار بود

چون زنی خوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند / غرقه را فریاد نتواند رهاند

عاشقان رفتند با پیشان همه / وز محبت مست خفتند آن همه

تو همی زن پاس کان مردان مرد / نوش کردند آنچه می بایست کرد

هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زود یابد هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مرد شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره‌ای بر هر که تابد درد عشق

گر بود مردی زنی زاید ازو / ور زنست او بس که مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید آنچه می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون بیاید ملک حاصل آیدت / حاصل آید هر چه در دل آیدت

ملک این را دون و دولت این شمر / ذره‌ای زین عالمی از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان

هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود

ملک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در پیش او فلکی بود

گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بیکنار

جمله در ماتم نشینندی ز درد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه‌ای / دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای

سرفرو برده بماندو هی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش

تو نه شاهی که تو دون همتی / از خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی

گفت اگر می دانستی ای بیخبر / کز که دور افتاده زیر و زبر

نیستی خاکستر خاکت تمام / جمله آتش دیدئی بر سر مدام

حکایت

بعد ازان وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیکدم کشوری

هشت دریا یک شمر اینجا بود / هفت دوزخ یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است

هست موری هم باینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا دران حضرت درودگر گشت نوح

صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از جهان بر سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کباب شد دیدئی / همچنان دانم که خوابی دیدئی

گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد ز آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر

گر بریخت این جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیکره گشت این نه طشت گم / قطره در هشت دریا گشت گم

حکایت

درد، ما بود بر ناشسته چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
درز بر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا بر آوردش کسی
حال بر وی گشته بود و روزگار / با دو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمّد نام بود / تا بدان عالم ازو یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
کو محمّد کو پسر کو هیچ کس / این بگفت و جان بداد این بود و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر / تا محمّد کو و آدم در سفر
آدم آخر کو و ذرّیات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه کو دریا فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون از صد هزاران تن ز خاک / کو کنون از صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست / گر بیابی و به پیزی آنکه هست
چون سراب هیچ هیچ آید ترا / بر سر غربیل هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دلی آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالا و پست / پس فرو شو پیش ازان در تحت
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطره این جمله از دریای بود / بود فرزند و نبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریاره از خون دلت / هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی را تو مردم بسپری / گام اوّل باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید
گر تو باشی همچو سنگ افسرده / گاه مرداری و گاهی مرده
گر تنک اسبی و دایم میروی / تا ابد بانگ درایی بشنوی
نه شدن رویست نه استادنست / نه ترا مردن بود نه زادنست
مشکلا کارا که افتادست چه سود / کار سخت و نیست استادت چه سود
دم مزن سر باز ای مرد خموش / ترک کن در کار و بین در کار کوش
هم ترک کار گو هم کار کن / کار خود اندک کن و بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار / کار باشد با تو تا پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی / با تو کی کاری بود آنجا بسی

ترک کن کاری که آن کردی نخست — کردن و ناکردن این باشد درست

چون شناسی کار چون نتوان شناخت — بو که بتوانی شناخت و کار ساخت

بی نیازی بین و استغنا نگر — خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت — کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک — گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد — تخته خاک آورد در پیش خود

پس کند آن تخته پر نقش و نگار — ثابت و سیاره آرد آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین — گه بر آن حکمی کند گاهی برین

هم نجوم و هم بروج آرد پدید — هم افول و هم عروج آرد پدید

هم نحوست هم سعادت بر کشد — خانهٔ موت و ولادت بر کشد

چون حساب نحس گیرد و سعد ازان — گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان

برفشاند گویی آن مرکز نبود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ — هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نداری تاب این کنجی گزین — گرد این کم گرد و در کنجی نشین

جمله مردان زنان اینجا شدند — از دو عالم بی نشان اینجا شدند

می نداری طاقت این راه تو — گر همه کوهی بسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز — پرده شد از عالم اسرار باز

هاتفی در حال گفت ای پیر زود — هرچه میخواهی بخواه و گیر زود

پیر گفتا من بدیدم کانبیا — مبتلا بودند دایم در بلا

هرکجا رنج و بلای پیش بود — انبیا را آن همه در پیش بود

انبیا را چون بلا آمد نصیب — کی رسد راحت بدین پیر غریب

من نه عزت خواهم و نه خواریی — کاشکی در عجز خود بگذاریی

چون نصیب مهتران درد و رنج — کهتران را کی تواند بود گنج

انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب دست از من بدار

هرچه گویم از میان جان چه سود — تا ترا کاری نیفتد زان چه سود

گرچه در رنج خطر افتادهٔ — همچو گنگی باز بر افتادهٔ

از نهنگ و فقر اگر آگاهیی — کی سلوک این چنین ره خواهیی

اول از پندار مانی بی قرار — چون در افتی جان کنی آری بکنار

گر تو در را یقین آیی درست / تو قدم نه بر سر عالم نخست

حکایت

یک مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای / دید کندوی عسل در گوشه‌ای
شد ز ذوق آن عسل دل داده‌ای / در خروش آمد که کو آزاده‌ای
کز من مسکین جوی بستاند او / در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر بر آید این چنین / نیم نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی / در درون دادش ره و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار / دست و پایش در عسل شد استوار
در طپیدن شد بدل پیوند او / وز جهیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت / وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم / بوک ازین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد / مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار / تا بغفلت می‌گذاری روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن / باز بر از جان و وز دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری / مشرکی وز کافران کافرتری

جان برافشان در ره و دل کن نثار / ورنه ز استغنا بگرداند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوشی نامدار / برد از وی دختر سگبان قرار
شد جهان در عشق آن دل زبون / گرد کویش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
نی اگر بر دست داری زین هوس / پیشهٔ ماست سگبانی هوس
زانک ما گیری و سگبانی کنی / بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد / قرب سالی در پی آن کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس / چون بدیدش دید گفت ای هیچ کس
مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی و این پر کز که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر برده کنی از قصه باز
حق تعالی دید این اسرار را / با تو گرداند همه انکار را
چون ببیند طعنهٔ پیوست تو / سگ نهد از دست من بر دست تو

چند گویم چون کین دلم از درد را / خون شد و یک دم نیامد مرد را

چون به بیهوده شدم بسیار گوی / وز شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان و شنوید / آگهی از حرف دان آگه شوید

گر بگویم بیش ازین در ره بسی / جمله در هو بند گون گو کسی

سوال کردن مرید از شیخ

یک مریدی شیخ را گفت از حضور / نکته بر گوی شیخش گفت دور

گر شما رو با بشویید این زمان / آنگهی من نکته آرم در میان

در نجاست مشک بویی زان چه سود / پس میان نکته گویی زان چه سود

حکایت در تجرید

بعد ازان وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت

رویها چون زین بیابان در کنند / جمله یک سر از گریبان بر کنند

گر بسی بینی عدد ور اندکی / این یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یک اندر یک مدام / این یک اندر یک یکی باشد مدام

نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کان در عدد آید ترا

چون برونست این احد وز عدد / از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان / هر دو را کی هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل جز هیچ از همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز / چیست عالم شرح ده این با چه چیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست این نخل سی مالد یکی / این همه چون موم گردد بی شکی

چون همه مومست چیزی نیز نیست / رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست

چون یکی باشد همه نبود دوی / نه منی برخیزد اینجا نه تویی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذی زر کرد کین بستان ز من

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز / جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلی / از کجا آوردی آری احولی

تو درین ره مرد عقد و حل نه / چند بینی غیر اگر احول نه

مرد را در دیده اینجا غیر نیست / زانک اینجا کعبه نیست و دیر نیست

هم شنود از وی سخنها آشکار / هم بدو ماند وجودش پایدار

هم جز او کس را نه پیند یک زمان — هم جز او کس را نه اند جاودان
هم درو هم با او بود — هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد — گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر و ز اهل عیب — آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد بر اندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسد — تو یقین میدان که نیک و بد رسد
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی از وجود خویش باز — نیک و بد بینی بسی روز دراز
تا که از هیچی پدید آمدی — از نهاد خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودی — یعنی از هستی معطل بودی
از صفات بد بکلی پاک شو — بعد از ان بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا — چه پلیدیها و چه گلخن ترا
مار و کژدم در بر تو برده اند — خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی — هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست — تا بزدازی تو دوزخ کار هست

گر برون آیی ز ننگ پاک تو — خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار — می گزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار زین حرف مجاز — با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسید این جایگاه — جایگاه و مرد بر خیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او — گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو — صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
در دبیرستان این سر عجب — صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر — مانده طفلی کور مادرزاد و کر
ذره بر هر که این سر تافتست — سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود چو آنکس نیست موئی در جهان — چون بیابد سر چو موئی از میان
گرچه این کس نیست کل هم این کسست — گر وجودست از عدم هم این بسست

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله — پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند — بس خطش بد منند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برفی کرده ام موئی سیاه

بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش برگذشتم خط آزادیم بخش
بنده گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این مرد و را در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام عقل و تکلیفش نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم بندهٔ باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند ذرهٔ در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم بگشتم بی صفت عارفم اما ندارم معرفت
تو منی یا من توم چند از توی محو گشتم در توم گم شد توی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر آن یکی پرسید ازین کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان از چه افکندی تو خود را در میان
گفت خود را من در آب انداختم زانک خود را از توی نشناختم
روزگاری شد که باشد بی شکی با توم من بی توم با تو یکی

می ندانم تو منی یا من تویی محو شد جان در تو و گم شد دوی
تو مرا و من ترا باشیم مدام هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تو به تو گم گرد توحید این بود گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرای عدد پیل و سپاه همچو از مور و ملخ بگرفت راه
چشم عالم همچنان لشکر ندید پیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه دادگر با ایاس خاص خود گفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من من همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لطف شاه نامدار سخت فارغ بود ایاس و بی قرار
شاه را خدمت نکرد آن جایگاه خود نگفت او کین مرا گفت است شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام می کند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا خدمت نبندی ای نگاه حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاس القصه بشنید این خطاب گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب اینست کین می سوی راه — گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او — یا سخن گوید بزاری پیش او
پیشتر از شاه و گمره آمدن — جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین راه آورم — در میان خود در ابدر گاه آورم
بنده آن اوست تشریف آن او — من کیم فرمان همه فرمان او
آنچه هر روز آن شه پیروز کرد — وین کرم گویا ایاس امروز کرد
گر دو عالم خطبه ذاتش کنند — می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید — من که باشم تا جز آیم پدید
میکنم خدمت نه در آمیزش — کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس — گفت احسنت ای ایاس حق شناس
خط بد آدم من که در ایام شاه — لایقی مردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب — گفت نیست این پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی — این سخن را سخت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی — چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه — شد حسن نیز از حساب آن سپاه

چون دران خلوت نه ما بود و نه من — گر حسن تو بی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی — آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه — می کند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر — محو می گردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب فر شاه — پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند زمن نام و وجود — چون بخدمت پیش آیم در سجود
گر تو می بینی کسی را این زمان — نیستم من هست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد می کنی — آن خداوندی تو با خود می کنی
سایه گر گم شود در آفتاب — زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایه در کوی تو — گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او بماند — هر چه خواهی کن تو دانی او بماند

حکایت در حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت — کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم — روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موی تو نی زخم تیغ / می چکد خون سی نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این / هر نفس سوزنده‌تر از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای / نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
در برونی یا درونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دویی / یا نه خود هر دو تویی یا نه تویی
گوید اصلا من ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری / یوسفی چاه زنخدان بر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس آمده / وانکه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوسش تیرباران آمدی / قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وشش خورشید چهر / سعد عذرا برده از ماه سپهر
دُر یاقوتش که جان را قوت بود / دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه مردی وز لبش جستی زکات
هر که گردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صیدی روی چون ماهش شدی / نی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چون غلامی آنک داد او از جمال / بدر را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود / مثل او در حسن سرغوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی / جزع ماندندی دران خورشیدروی
کرد روزی از قضا دختر نگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد / عشق او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی ره یافت / جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد

می گداخت از شوق و می سوخت از فراق / در گداز از سوز دل بر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه / در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقارزن بلبل سرای / لحن داودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان جانان جایی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام / در غلط افتد که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد ولی / کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام / چون کنم بی صبر و درمانده ام
آن همی خواهم کز آن سرو سهی / بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
چون خوش آواز آن شنودند این سخن / جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
تا بشب پیش تو آریمش نهان / آنچنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام / با خود آورده شراب صاف و جام
داروی بیهوشیش در می فکند / لاجرم بیخویشتنش از روی فکند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان آمدند
پس بماندند آن زمان بر سرش / در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق سر افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرست و شمع می افروختند / همچو هیزم عود تر می سوختند
بر کشیده آن بتان یک سر سماع / عقل جان را کرده تن جان را وداع
بود آن شب می میان جمع در / همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آن همه خوشی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود او خیره نه عقل و نه جان / نه درین بعضی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دل دار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته

دخترش در حال جام می بداد ... لعل می را بوسه از می برداد
چشم او بر چهرهٔ جانان بماند ... در رخ دختر چنین حیران بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر ... اشک می‌بارید و می‌خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار ... اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر ... گه نمک در بوسه کردی سوی جگر
وان غلام مست پیش دلنواز ... مانده نی با خود نه بی خود چشم باز
در چنین نظاره بودی آن غلام ... تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست ... از خرابی شد غلام اینجا ز دست
چون بجنبت آنجا غلام سرفراز ... زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر ... یافت از خود اندکی آخر خبر
سوز آورد و ندانستش چه بود ... بود نی چون بود از آن سوزش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر ... آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد ... موی بر هم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز ... گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب ... هیچکس هرگز نبیند آن بخواب

آنچه تنها بر من مسکین گذشت ... بر کسی هرگز ندانم این گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز ... زین عجایب‌تر نبینند هیچ راز
هر یکی گفتند آخر اندکی ... با خود آی و باز گو ای از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مصطفی ... کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو نشنیدم همه ... من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای ... لیکن چنین دیوانه و شوریده‌ای
گفت من آگه نیم بیدار بی ... یا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان بمستی دیده‌ام ... یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
نه توانم گفت نه خاموش شد ... نه میان این و آن مدهوش شد
زین عجب‌تر حال نبود در جهان ... حالتی نه آشکارا نه نهان
نی زبانی محو می‌گردد زبان ... نه ازو یک ذره می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال ... نی بنزدش هیچکس در هیچ حال
چون نمی‌گویم چه گویم پیش ازین ... گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب ... ذرهٔ والله اعلم بالصواب
من چو او را دیده و نادیده‌ام ... در میان آن و این شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست / راه بینی سوی او در بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق / زانک چون مانیست و می‌داند بحق
کز کدامین گم شده ماندست دور / وز که افتادست زین سان ناصبور
فرع او چون حال میداند که چیست / داند او تا بر که می‌باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده / روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در روزگار / بر که می‌گریم چو باران زار زار
نه من آگاهم چنین حیران شده / کز که دور افتاده‌ام ویران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشتهٔ خود بوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا / ریخت خون و کشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / چل که گم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده است / خانه‌ها بند از درها در گم شده است
هر که او اینجا رسد سر گم کند / چاره خود خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی / سر کل در یک نفس دریافتی

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلیدی یافتست این جایگاه / زانک در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم / غصهٔ پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفت که گفت خسته باش / از چه می‌دانی بر و گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست دشوار آن من / کز تحیر می‌بسوزد جان من
نیست کارم را نه پایان نه سری / نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاشکی این صوفی بسی بشتافتی / بسته را یا گشاده دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می‌ندانند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که اندر وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / می چو گم کردند من چون پی برم
می‌ندانم کاشکی می‌دانمی / گر دگر بودی دانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایات

شیخ نصرآبادرا بگرفت درد / کرده چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش فتاد / بسته زناری و تکش درکفی
آمده نی از سر دعوی و لاف / گرده آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / این نه جای تست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دین را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه گست / می ندانی این که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش اخر من بباد / داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویش من / می ندانم حیله زین بیش من
چون درآید این چنین تابش کلان / کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
زینگر حیرتت آید بدید / همچو من صد حیرتت آید پدید
رو چو مردان نه قدم در راه او / تا شوی شایسته درگاه او

حکایت

نومریدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو برگو که آنجا چون نشست
در فراق شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا ازجوی / کار تو چونست آنجا بازگوی
پیر گفتش مانده ام حیران و مست / می گزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه / از شما حیران تریم اینجایگاه
ذره از حیرت عقبی مرا / بیش از صد کوه در دنیی مرا

حکایت در وادی فقر

بعد ازین وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس / هر که گوید نیست آن سوداست بس
هر که در دریای دل گم بوده شد / دایما گم بوده آسوده شد

دل درین دریا مرآسودگی / می بباید سود جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیش سود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا شود / از وجود خویش ناپروا شود
جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدان گفت دایم می گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون مویی نزار / جایگاهی سازدت در زلف یار

هر که چون مویی شود در کوی او / بی شک او مویی شود در موی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی اینچنین بین در نگر
هر که رفت او از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا آید بقا
گر ترا هستت دل زیر و زبر / بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دوده پیدا کند چون پر زاغ
چون بران آتش کند روغن گذر / از وجود روغنی آید بدر
گر چه ره بر آتش سوزان کند / خویشتن را قالب قربان کند
گر همی خواهی که تو اینجا رسی / تو بدین منزل بهیچ الا رسی
خویش را اول ز خود بیهوش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو / کاسه پر از فنا می نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن / طیلسان لم یکن در سر فکن
بر میان در گیر از زیر و زبر / بر میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن چشم و زهم بگشای زود / بعد از آن در چشم کن کحل نبود
گم شو و زین هم بیکدم گم مباش / پس ازین قسم دوم هم گم مباش
هم چنین میرو بدین آسودگی / تا رسی در عالم گم بودگی

گر بود زین عالمت مویی اثر | نیست زان عالم ترا مویی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند | در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله گفتند می باید کسی | کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور | وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
بازگشت و دفتر خود باز کرد | در فضای قصر یافت از شمع نور
ناقدی کو داشت در مجمع مهی | گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در | خویش را بر شمع زد از دور تر
پر زنان او در بر مطلوب شد | شمع غالب گشت و او مغلوب شد
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز | همچو آن یک کی نشان داری تو نیز
بازگشت او نیز مشتی راز گفت | از وصال شمع شرحی باز گفت
دیگری برخاست وی شد مست مست | پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در بر کرد با آتش بهم | خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او | سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور | شمع با خود کرد همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کار است و بس | کس چه داند او خبر دارد و بس
آنکه شد هم بی خبر هم بی اثر | از میان جمع او دارد خبر
تا نگردی بی خبر از جسم و جان | کی خبر داری ز جانان یکزمان
هر که مویی از نشانت باز داد | صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه | در نگنجد هیچ کس این جایگاه

حکایت

صوفیی میرفت چون بی حاصلی | زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او | گفت آن کز تو قفایی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت | عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار | مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو همدم زنی همدم نه‌ای | تا که مویی مانده محرم نه‌ای
گر بود مویی اضافت در میان | هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی | تا که مویی ماند مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز | وین دو چوب صورتی را هم بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن | برهنه خود در آتش در فکن

جون تو و خاک تو خاکستر شود / ور بود ذره از تو کمتر شود
ور جو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رهت می دان که صد رهزن بماند
گرجه عیسی رخت در کوی افکند / سوزنش هم بخیه بر روی افکند
جون وجود آید حجاب آن جایگاه / راست ناید ملک و مال و آب و جاه
هرجه داری یک یک از خود باز کن / بس بخود در خلوتی آغاز کن
جون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی
جون نماند نیک و بد عاشق شوی / بس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه روی خورشید فر / داشت جون یوسف یکی زیبا بسر
کس بحسن آن بسر هرگز نداشت / هیچ کس آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دل بندان همه / بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از برده بیدا آمدی / آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف روی او یک موی نیست
گر رسن کردی از آن زلف دوتاه / صد هزاران دل فرو رفتی بجاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال / هیچ نتوان گفت در بنجاه سال
جشم جون نرگس اگر برهم زدی / آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او جون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی نو بهار
از دهانش جون نشد معلوم هیچ / زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
جون ز زیر برده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن بسر / هرجه گویم بیش از آن بود آن بسر
جون برون راندی سوی میدان فرس / برهنه بودیش تیغ از بیش و بس
هر که سوی آن بسر کردی نگاه / برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدای بی خبر / بی سر و تن شد ز عشق آن بسر
قسم او جز عجز و آشفتن نداشت / جانش بی شد زبان گفتن نداشت
جون بدید آن درد را هم‌بشت او / عشق و غم در جان و دل بی‌گشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود / جشم از خلق جهان بربسته بود
می گریست و می بتافت و می نگفت / می گداخت و می نخورد و می نخفت
هیچ محرم نبودش در جهان / همجنان می گشت از غم در نهان
روز و شب رویی جو زر اشکی جو سیم / منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده گشتی آن گدای ناصبور / کان بسر کرکاه بگذشتی ز دور
شاهزاده از دور چون پیدا شدی / جمله بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش و از پس می‌شدند / سر زمان در خون صد کس می‌شدند
بانگ‌ها یاهوی بر رفتی بماه / قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنودی بانگ چاووشان گدا / سر بگشتیش و در افتادی ز پا
عشق آوردی و در خون ماندی / وز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بایستی در آن دم صد هزار / تا برو بگریستی خون زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان / گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه افسردی ز آهش اشک او / گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان / وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس را چنان افتاد دست / آنچنان شهزاده چون آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر / خواست تا خورشید در گیرد ببر
می‌شد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد بر جایگاه
زو برآمد نعره‌ای بی خویش شد / گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد

این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد / سر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او / پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوشی شهزاده زو آگاه شد / عزم غمزش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده و بر شهریار / عشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان بر هوش شد / کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کنید / پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا / حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان / بر سر او گشته خلقی جان‌فشان
نه ز دردش هیچکس آگاه بود / نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر / ز آتش حیرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر خاک راه
پس میان سجده می‌گفت ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بی‌گناه
پیش از آن کز جان برآیم بی‌خبر / روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یک بار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز

جون ببینم روی آن شهزاده خوش / صد هزاران جان توانم داد خوش
بادشاهی بند حاجتخواه تست / عاجزست و کشتنیء راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
جون تو حاجت می براری صد هزار / حاجت من کن روا کارم برار
جون بخواست این حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه
بس شنود آواز او بنهان و زار / درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت بیش بادشاه و می کریست / حال آن دل داده بر گفتش که جیست
زاری او در مناجاتش بکفت / درمیان سجن حاجاتش بکفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی کفت آن شهزاده را / سر مکردان آن ز بای افتاده را
این زمان بر خیز و زیر دار شو / بیش او برگشته غمخوار شو
لطف کن با او که قهد تو کشید / نوش خور با او که زهر تو جشید
از رهش بر کیر و سوی کلشن آر / جون بیابی با خودش سوی من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف جمال / تا نشیند با کدایی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذرهٔ خلوت نشین

رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی این جایکه بر سر زنند / بای در کوبند و دستی بر زنند
آخر آن شهزاده زیر دار شد / جون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن کدا را در هلاک افتاده دید / سرنکون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو جشمش کل شده / عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو کشته کم شده ناجیز هم / زین بتر جه بود دکر آن نیز هم
جون جنان دید آن بخواب افتاده را / آب در جشم آمد آن شهزاده را
خواست تا بنهان کند اشک از سباه / بر نمی آمد مکر با اشک شاه
اشک جون باران روان کرد آن زمان / کشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست
کر بصدقی عشق بیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش / از بر لطف آن کدا را خواند خوش
آن کدا آواز شه نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
جون کدا بر داشت روی از خاک راه / در برابر دید روی بادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / کر جه می سوزد ندارد هیج تاب

بود آن درویش سنی دل آتشی / قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر عاجز نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان بخشید و برد / همچو شمعی باز خندید و برد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت ز آسایش خبر
تا تو نگشاده چو برستی جسته / در خلاصه پیش برقی بستهٔ
این چه کارست مردانه درآی / عقل بر هم سوز و مردانه درآی
چون بخواهی کرد تو این کیمیا / یک نفس باری بنطر ره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
من که نی من مانده ام نی غیر من / برترست از عقل و سر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چارهٔ من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم گم ز یک ارزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی باب
هر چه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / ذرهٔ در دل غم و پیچم نماند
قطرهٔ بودم گم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشته همچو من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

با کدینی کرد از نوری سوال / گفت ره چون خیزد از ما با وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / می بباید رفت ما را دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز سینه دم چون برکشد / اولین و آخرین را درکشد
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد / خلق را کلی بیک دم درکشد

حکایت در عاجز شدن مرغان

زین سخن مرغان وادی سربسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی قرار / هم در آن منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه آنجایگاه / سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راهشان عمری دراز
آنچه ایشانرا درین ره رخ نمود / کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند / روشنت گردد که چون خون خورده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
باز بعضی غرقه در دریا شدند / باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی را ز تف آفتاب / گشته پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرده در یکدم برسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند / در کف ذات المخلب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه در گرما بمردند از تعب

باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای / خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
باز بعضی زرد و رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / پیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ سی بردند راه / بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و رنجوری و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یک زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می دیدند حیران ماندند / همچو ذره پای کوبان ماندند
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذره‌ای محوست پیش آن جناب
کی پدید آییم ما این جایگاه / ای دریغا رنج بردن ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست زان دست این که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم وگر نه زان چه باک

آن همه مرغان چو بی دل ماندند / همچو مرغی نیم بسمل ماندند
محو می‌بودند و گم ناچیز هم / تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز / بال و پر بی جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده / نی تهی شان مانده نی پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که ایت / در چنین منزل که از بهر که ایت
چیست ای بیحاصلان نام شما / تا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چکار آیت مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بی دلان و بی قراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و رنه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمانی مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود / ور بود زو خواری آن عز بود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق غیرت آمد آشکار / بس برارد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / آنکهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانک او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست اینت کار

گر رسیدن سوی آن دل خواه نیست / جز بپاکی سوختن خود راه نیست

آشکارا کردن قصهٔ پروانه

جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا کی در بازی ای جان شریف

چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان من زین جهل بازی زین محال

زین سخن پروانه شد مست خراب / داد حالی آن سلیمان را جواب

گفت اینم بس که من بی دل مدام / گر در و نرسم ازو برسم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقهٔ درد آمدند

گر چه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز رویی تازه بود

حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پردهٔ دیگر گشاد

شد جهان بی جهانی آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار

جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر هیبت و عزت نشاند

رقعهٔ بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال / می شود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوخته / ده برادر جوشش می بفروخته

مالک درعش چو زیشان می خرید / خط ازیشان خواست کار آن خرید

خط ستد زان قوم هم برجایگاه / پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط پر عذر با یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه

روی یوسف باز می نشناختند / خویشتن را در پیش او انداختند

خویشتن را جان به جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم زبان عبریان

می نیارد خواند از خیلم کسی / گر شما خوانید بخشم نان بسی

جمله عبری خوان بدند و اوستاد / شادمان گفتندش ای خط بیار

کور دل باد آن که این حال از حضور / قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان او فتاد

نی خطی از خط تو انستند داد / نی حدیث نیز دانستند داد

جمله از خود در تأسف ماندند / مبتلا در کار یوسف ماندند

سست شد حالی زبان آن همه / شد خجل در کار جان آن همه

گفت یوسف گو بیا پیشش شدید | وقت خط خواندن چنان خامش شدید
جمله گفتند بس که ما را تن زدند | به ازین خط خواندن و گردن زدن
چون نگه کردند آن سی مرغ زار | در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه | بود کرده نقش تا پایان همه
این همه خود بود سخت آن بود لیک | کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته | یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته | وانکه او را بر سری بفروخته
می ندانی ای گدای هیچ کس | می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن | پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه | پیش او خواهی شدن هم برهنه
جان شدند از کل کل پاک آن همه | یافتند از نور حضرت جان همه
باز از جویندگی نو جان شدند | باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان | پاک گشت و محو گشت از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت | جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان | چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان

چون نگه کردند آن سی مرغ زود | بی شک آن سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند | می ندانستند تا این آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام | بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه | بود آن سیمرغ خود اینجایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر | بود آن سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم | هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این | در همه عالم کسی نشنود این
آن همه اندر تحیر مانده | بی تفکر در تفکر مانده

حکایت

چون ندانستند هیچ از هیچ حال | بی زبان کردند از حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند | حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب | کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو | جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید | سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چهل و پنجاه مرغ آیند باز | پرده‌ای از خویش بگشایند باز

گرچه بسیاری بسر گردیده اند ... ره نمی‌بینند و خود را دیده اند
هیچ کس را دیده بر ماهی رسد ... چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدن موری که سندان برگرفت ... پشه پیل بدندان برگرفت
هرچه دانستی چو دیدی آن نبود ... وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده اند ... وین همه رنجی که هر یک برده اند
جمله در افعال ما میرفته اند ... وادی ذات و صفت را خفته اند
چون شما سی مرغ حیران مانده اید ... بی دل و بی صبر و حیران مانده اید
ما بسی مرغی بسی اولیتریم ... زانک سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز ... تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام ... سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند می‌گفتند سخن ... چون رسیدند نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد ... رهبر و رهرو بماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتش افروخته ... گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست ... بر سر آن مشت خاکستر نشست
بس زبان بگشاد همچون آتشی ... باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگویید راست ... کانک میزد او انا الحق آن کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه ... وانچه دانستی تو و دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست ... محو شو چون جای این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک ... گر بود فرع و گر نبود چه باک
هست خورشیدی حقیقی بر دوام ... گو نه ذره ماند نه سایه والسلام

حکایت

چون برآید صد هزاران قرن بیش ... قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز ... بی فنای کل بخود دادند باز
نیست هرگز نو شود و گر کهن ... زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کو از تو دورست از نظر ... شرح او دورست از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحاب ما ... شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان پرداختن ... نو کتابی باید اینجا ساختن
زانک اسرار بقا بعد الفنا ... آن شناسد کو بود آن را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم ... کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند و نه آن درین تنا / خواب چون می آید ای ابله ترا
درنگر در اول و آخر چه بود / گر تو آخر دانی این آخر چه بود
نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش مرگ کرده محو کل / زان همه عزت درافکنده بذل
باز گرداینده او را خاک راه / باز فانی کرده او را چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته وی او لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایی داده کل / عین عزت کرده بر روی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو / باخود آی آخر و اندیش تو
تا نگردد جان تو مرده شاه / کی شوی مقبول شاه اینجایگاه
تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت / باز بردارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی شود

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را / ماه رخ بر خاک ره آن جاه را
داشت آن خسرو یکی عالم وزیر / در بزرگی خورده دان و خورده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهنر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان فر ندید
از نکورویی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه بیرون آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان خرمی / تا ابد محجوب‌تر ز آدمی
چون نداشت آن پسر چون آفتاب / طرهٔ همرنگ و بوی مشکناب
سایه بالش آفتاب مشک بود / آب حیوان تشنهٔ لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود همچون ذرهٔ شکل دهانش
ذرهٔ او فتنهٔ مردم شده / در میانش چون ستاره گم شده
چون ستاره می نماید در جهان / پس درون ذره چون شد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز / در سرافرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طرهٔ آن سیم‌تن / صد جهان جان زا بیکدم صف‌شکن

زلف او بر رخ بسی مشعوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی / کس کجا داشت آن کمان را بازوی
نرگس افسونگرش از دلبری / کرده از هر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات / چون شکر بیشرس و سبز از نبات
خط سبزش سرخی روی جمال / طوطی سرچشمهٔ حسن کمال
گفتن از دندان او بی خردگیست / کان که از عزت خود برده گیست
شرح زیبایی آن زیبا پسر / گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد / وز بلای عشق او از دست شد
پادشاهی گرچه عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود او نمی آمد خبر
گر نبودی لحظهٔ در پیش او / بوی خون راندی دل بخویش او
نی قرارش بودی او یک نفس / نی زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونس او بودش بروز و شب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز / راز می گفتی بدان مه جهان باز
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نه خواب بودی نه قرار

وان پسر از خواب رفتی پیش شاه / شاه می کردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان / جمله شب خفته می بودی چنان
شه در آن مه روی سیمین گریستی / هر دمی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی / گاه گرد از موی او افشاندی
گوهر از عشق چون باران ز میغ / بر رخ او اشک می راندی دریغ
گاه با آن ماه حسنی ساختی / گاه بر رویش قدح برداختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش / تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر دایم نشست / لیک بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیرامنش / شه ز غیرت سر فکندی از تنش
خواستندی مادر او بیم بدر / تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه / تا ازین قصه بر آمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار / دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی تا گر نشستی ساز کرد / مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهانی شاه با او در نشست / بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیم شب در نیم مستی پادشاه / دشنه بر کف جست از جایگاه
آن پسر را جست هیچش می نیافت / عاقبت آنجا که بود آن جاش یافت
دختر با آن پسر خفته دید / هر دو را با هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور / آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عشق و الکی سلطان دگر / چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت بر چون منی / چون گزید او دیگری اینت ابلهی
آنچه من کردم بجای او کسی / هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند / کو بکین الحق که بس بد میکند
هم کلید گنجها در دست اوست / هم سرافرازان عالم پست اوست
هم مرا همراز و هم همدم مدام / هم مرا همدرد و هم محرم دوام
در شبی با کدائی در نهان / زو ببردارم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / گشت همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن فرمود تا دارش زنند / در میان صفه بارش زنند
گفت اول پوست از وی بر کشید / سرنگون آنگه بدارش بر کشید

تا کسی کو گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را خوار و زار / تا در آویزند سرمستش ز دار
شد وزیر آگاه از حال پسر / خاک بر سر کفت ای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت / چه قضا بود این که دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کردند تا کشند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر یکی را داد دری شب چراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه / وین پسر را نیست چندینی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هر که او را کشته باشد بی شکی / شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر بیاید شه نه بیند هیچکس
در زمان از ما برد جوی خون / بس کند بر دار ما را سرنگون
خونئی آورد از زندان وزیر / باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگون ز دار آونگ کرد / خاک از خونش گل گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه زاید از پس پرده عیان
شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان میسوخت از خشمش جگر

آن غلامان را بخواند آن پادشاه / گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار / در میان صفهٔ بارست بدار
پوستش کردیم سر تا سر برون / بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنید این پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار این پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه خلق شهر او / جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می نشناختش هرگز کسی
کشتهٔ دیدند خلقان سرنگون / پوست از وی برکشیده غرق خون
از که و مه هر که دیدش آنچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد / عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست / در خمار هجر چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می سوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرد و سر پر خاک راه
جامهٔ نیلی کرد و در بر خود ببست / در میان خاک و خاکستر نشست
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب / در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب برون شد شهریار / گرد از اغیار خالی زیر دار
رفت پنهان زیر دار آن پسر / یاد می آورد کار آن پسر
چون ز نیک یک کار او یاد آمدش / وز بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار / خون او در دیده می مالید زار
خویش را در خاک ره افکند او / پشت دست از دست خود می کند او
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا به روز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار / با وثاق خویش رفتی شهریار

در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت مرزبان بار شدی
تا برآمد چل شبانروزی تمام / همچو مویی شد شه عالی مقام
همچنان بودی بزیر دار او / گشت از تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زمن تا چل روز و شب / تا گشاید در سخن باش لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب / آن پسر را دید یک ساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جانفزای / از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنایی توام / این چنین از بی وفایی توام
باز کردی پوست از من بی گناه / این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کس در دین کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو / تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شنود دیوان دادی آشکار / داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود از آن ماه این جواب / در زمان برجست دل پر خون ز تاب
سوز غالب گشت بر جان و دلش / هر زمانی سخت تر شد مشکلش

گشت پس دیوانه و از دست شد / ضعف در پیوست و غم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد / نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بی حاصلم / خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای پسر سرگشتهٔ من آمدی / پس بزاری کشتهٔ من آمدی
همچو من بر گرز شکست خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته‌ام / تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
دیگر آخر کجایی ای پسر / خط مکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام / زانک این بد جمله با خود کرده‌ام
من چنان حیران و غمناک توم / روز و شب پیوسته بر خاک توم
از کجا جویم ترا ای جان من / رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بی وفا / تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بی جگر / خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت / خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان / بی تو کی من زنده مانم یک زمان
بی تو یکدم چون سر خویشم نماند / زندگانی یکدو دم بیشم نماند

جان بلب آوردی ای تو شهریار / تا کنند در خونبهای تو نثار
من نترسم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه / هم نیارد خواست عذر این کتاب
کاشکی حلقم ببریدی بتیغ / وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم ز حیرت بسوخت / پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر / زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر
هم چنین میگفت تا خاموش شد / در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت بیک عنایت در رسید / شکر ما بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
پس بیاراست آن پسر را در نهان / پس فرستادش بر شاه جهان
امد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک می‌بارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاک و بسر در خون فتاد / کس چه داند کین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد از آن ناگفتنیست / گرچه در قوت هم ناسفتنیست
آنچه آن یک گفت و آن دیگر شنود / کور دید آن حال و گوش کر شنود
شاه چون یافت از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست / زانکه آنجا موضع اغیار نیست
من کیم آنرا که شرح آن دهم / ور دهم آن شرح خط در جان دهم
نارسیده چون دهم من شرح آن / تن زنم چون مانده‌ام از طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا
این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

در ختم کتاب گوید

کردی ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو بر عطرست آفاق جهان / وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن / گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقانرا دایما سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانیست / یا مگر دیوان سرگردانیست

از سر دردی درین دیوان درای | جان سپر ساز و بدین ایوان درای
در چنین میدان که جان شد ناپدید | بل که شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیاتی از سر دردی درو | روی ننماید ترا گردی درو
دل دل درد تو چون شد کام زن | گر نه کامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | درد عالم داروی جان درد تست
در کتاب من نکن ای مرد راه | از سر شعر و سر گیری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم | تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه | کز سر دردی کند این را نگاه
درگه راز سادگی و زاهدی | درد باید درد و کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد | هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه وی خورد و خواب | تشنه کو تا ابد نرسد بآب
هر که زین شیوه سخن بویی نیافت | از طریق عاشقان مویی نیافت
هر که این برخواند مرد کار شد | وانک او دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند | اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آرایش است ایام را | خاص را داده نصیب و عام را
گر جو یخ افسرده دید این کتاب | خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب | زانک مردم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت | مشکلی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در صد زبان | جز بتدریجی نیفکند پرده بان
تا قیامت نیز چون من بخودی | زین سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان | ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی | کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک خود منصف شناسد قدر من | زانک پنهان نیست نور بدر من
حال خود بر بسته گفتم اندکی | خود سخن دان داد بدهد اندکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام | گر نمانم تا قیامت زنده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار | یاد کردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره | کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب | پس براندازد ز روی او حجاب
چون بآسایش رسد این یادگار | در دعا گوینده را گو یاد دار

گل‌فشانی کرده‌ام زین بوستان / یاد آریدم بخیر ای دوستان
هرکسی خود را در آن نوعی که بود / کرد لختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان / جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته عمری در آن / یک نفس بیدار دل گردی بدان
بی‌شکی دانم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم / تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ / شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیارگوی / چند گویی تن بزن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن
بحر جانم می‌زند صد گونه جوش / چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی‌دارم بدین / خویش را مشغول می‌دارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این / چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه بیهوده گشت / کار مردان از میی پالوده گشت
دل که او مشغول این بیهوده شد / زود چه آید چون سخن فرسوده شد

جان ببایدت در پیش ایثار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش شد / جان فشاندن باید و خاموش شد

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای راز / گفت اگر دانستمی زین پیش باز
کین شنوده گفت چون دارد شرف / در سخن کی کردمی عمرم تلف
گر سخن از نیکوی چون در بود / آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد / حصهٔ ما گفت آمد اینت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا / آنچه می‌گویم یقین بودی ترا
ز آشنایی چون دلت بیگانه است / هرچه می‌گویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز همچون سرکشی / تا منت افسانه می‌گویم خوشی
خوش خوشت عطار گر افسانه گفت / خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم / بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم / بس که زین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد / بس که دارو گفتمش درمان نبرد
گر نخواهد آمد از من هیچ کار / شستم از خود دست و رفتم بر کنار

جذبهٔ حق باید از حضرت نخواست / کین بدست من نخواهد گشت راست

نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود / نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنود او گزان فربه نشد / این همه بشنود و یکدم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار / او نگیرد پند بارت زینهار

حکایت

چون بر داسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس بگفت ای شاه دین

تا که بودی پند می‌دارم مدام / خلق را این پند آمرزی تمام

پندگیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه هرکت در فناست

من زبان و نطق مرغان سربسر / با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر

در میان عاشقان مرغان درند / کز قفص پیش از اجل بر می‌پرند

جمله را شرح و بیانی دیگرست / زانکه مرغان را زبانی دیگرست

پیش مرغی آن کسی اکسیر ساخت / کو زبان این همه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت دین مرد تو

هر که نام او برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه / دوستر دارم ز بان فلسفه

زانک گر یک ذره از کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز

لیک از نوع سخن چون ره زنند / بیشتر بر مردم آگه زنند

گر از آن حکمت دلی افروختی / کی چنان فاروق بر خود سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت / شمع دین زان علم بر نتوان فروخت

تا بکی گویی تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد این کار شگرف

از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک

تا تو هستی پای مزد هر خسی / نیست گشتی تاج فرق هر کسی

تو فنا شو تا همه مردان راه / ره دهندت در بقا تا پیشگاه

گفتهٔ تو رهبر تو بس بود / کین سخن پیران هر کس بود

گر نیم مرغان ره را هیچکس / ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردی رسید / قسم من زان رفتگان دردی رسید

حکایت

صوفیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گویی سخن

گفت خوش آید زبانم را دوام / آنکه می‌گویند از مردان مدام

گه نیم زیشان نه از ایشان گفته‌ام / خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر / این سخن بهتر که اندر کام زهر

جملهٔ دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست

من ندانم چند گویم ای عجب / چند گم باگرده چوبم ای عجب

از حماقت ترک دولت گفته‌ام / در بسی کاران غفلت گفته‌ام

گر مرا گویند ای گمکرده راه / هم بخود عذری کن و خود بخواه

من ندانم تا شود این کار راست / تا توانم عذر این در عمر خواست

گر دمی در راه او در کارمی / کی چنین مستغرق اشعارمی

گر مرا در راه او بودی مقام / کی شدی شعرم سبب سرگشتی مدام

شعر گفتن حجت بیحاصلیست / خویشتن را دین کردن جاهلیست

چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی

گر تو مرد راز داری بازجوی / خون فشان و خون گری و زار جوی

زانک من خون جگر افشانده‌ام / تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام

گر مشام آری بحرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من

هر که شد از زیر دعوت دردمند / بس بود پند ناکس این حرف بلند

گرچه عطارم من و تریاک ده / سوخته دارم جگر چون باک ده

هست خلقی نمک بس بیخبر / لاجرم زان میخورم تنها جگر

چون ز نان خشک گیرم سفره‌بیش / برکنم از شوربای چشم خویش

از دلم آن سفره را بر نان کنم / گر کهی جبرئیل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس همسایه هست / کی توانم نان هر دونی شکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش / بس بود این نانم و این نان خورش

شد غذاء القلب جان افزای من / شد حقیقت کنز لا یفنای من

هر توانگر که چنین گنجیش هست / کی شود در منت هر سفله پست

شکر ایزد را که درباری نیم / بستهٔ هر ناسزاواری نیم

من ز کس بر دل کجا بندی نهم / نام هر دونی خداوندی نهم

نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نه کتابی را تخلص کرده‌ام

همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسم قوت روحم بس است

پیش خود بردند پیشینان مرا / تا یکی زین خویشتن بینان مرا

تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیک / خواه نامم بد کنید و خواه نیک

من چنان در درد خود درمانده ام … کز همه القاب دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنودئی … تو بسی حیران تر از من بودئی
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من … نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ … گفت چون ره زاد دارم هیچ برگ
از خوی خجلت کفن گل کرده ام … من از و وحشت بحاصل کرده ام
شیشهٔ پر اشک دارم پیش من … زنده بر پیچیده ام بهر کفن
اول از آن اشک من غسلی دهید … آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشته ام … ای دریغا سر بسر ننوشته ام
آن کفن چون در تنم پوشند پاک … زود تسلیم کنید آنکه بخاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ … بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست … بشنو با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می جوید وصال … می بیابد اینت سودا و محال
هر چه هست این بس محال اشکال دار … جز محال اندیشی او را نیست کار
هرکه او ننهد درین اندیشه سر … او ازین بهتر چه اندیشد دگر

سخت تر پیشم بهر دم مشکلم … چون برد از دل جز این مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده … خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچ کس … نه مرا همدرد و محرم هیچ کس
نه ز همت میل همدوحی مرا … نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه سر کس نه سر خود نیز هم … نه دل نیک و دل بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا … نه قفای سیلی دربان مرا
نه بتنهایی صبوری یکدمم … نه مرا از خلق دوری یکدمم
هست احوالی مرا زیر و زبر … همچنان کن پرداد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام … عمر خود می گذارم بر دوام
همچو اسماعیل در خود ناپدید … آن زمان کو را بدر سر می برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت … همچو آن یکدم که اسماعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب … عمر را چون می گذارم روز و شب
گاه می سوزم چو شمع از انتظار … گاه می گریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی … می نه بینی بر سر او آتشی

انک از برون کند در من نگاه / کی برد هرگز درون سینه راه

در خم چوگان چو گوی هیچ جای / می ندانم پای از سر سر ز پای

از وجود خود نکردم هیچ سود / کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بی کاریم

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی / می ندانم چارهٔ یکبارگی

حکایت

چون شد شبلی ازین جای خراب / بعد از ان دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون مرا بر خویشتن دشمن بدید / ضعف و نومیدی و عجز تن بدید

رحمتش آمد بران بیچارگی / پس ببخشود از کرم یکبارگیم

خالقا بیچارهٔ راهم ترا / همچو مور لنگ در چاهم ترا

من نمی دانم که از اهل چه ام / یا کیم یا گدایم یا که ام

نی دینی نه دولتی نه حاصلی / نی توانی نه قراری نه دلی

عمر در خون جگر بگذاشته / بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کرده جمله تاوان آمده / جان بلب عمرم بپایان آمده

دین ز دستم رفته دنیی گم شده / مانده دعویها و معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان مانده / در میان هر دو حیران مانده

نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در دری تنگم گرفتار آمده / روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در برگشای / وین ز راه افتاده را راهی نمای

شد رهی کز نیست زاد راه هیچ / می نیاساید ز اشک و آه هیچ

هم توانی سوخت از آتش گناه / هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هرکه دریاهای اشکش حاصل است / گو بیا کو در خور این منزل است

وانکه اورا دیدهٔ خونبار نیست / گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر / دید از ره روحانیان خلقی دگر

بود نقدی سخت رایج در میان / می ربودند آن همه روحانیان

پیر کرد آن قوم را حالی سوال / گفت چیست این نقد گویید حال

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه / دردمندی میگذشت اینجایگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

ما کنون از اشک گرم و باد سرد
می بریم از یکدگر در راه درد

یارب اشک و آه بسیاریم هست
گر ندارم هیچ این باریم هست

چون روایی دارد اینجا اشک و آه
نقد دارد این متاع این جایگاه

پاک کن از راه صحن جان من
پس بشوی از اشک من دیوان من

ماندهام در چاه زندان پای بست
در چنین جایم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد
هم دل محنت کشم فرسوده شد

گر چه بس آلوده در راه آمدم
عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذو الجلال
گر کند در روز حشر از من سوال

کای فرو مانده چه آوردی ز راه
گویم از زندان حبس آرم یا اله

غرق ادبارم ز زندان آمده
پای و سر گم کرده حیران آمده

باد در کف خاک درگاه توام
تنگ زندانی راه توام

روی آن داری که بنوازی مرا
خلعتی از فضل در پوشی مرا

زین همه آلودگی پاکم بری
وز مسلمانی فرو خاکم بری

چون رها گردد تنم در خاک و خشت
بگذری از هر چه کردم خوب و زشت

آفریدن رایگانم چون سزاست
رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد
گفت الهی میروم در دست باد

خالقا یا رب بحق آنکه من
هر کرا دیدم که گفت از تو سخن

در همه نوعی خریدارش شدم
یاری او کردم و یارش شدم

بر خریداری تو آموختم
هرگزت روزی بکس نفروختم

چون خریداری تو کردم بسی
هرگزت نفروختم چون هر کسی

در دم آخر خریداریم کن
یاری یاران تویی یاریم کن

یارب آن دم یاریم ده یک نفس
کان دم جز تو نخواهد بود کس

دین بر خون دوستان پاک من
چون بیفشانند دست از خاک من

تو مرا دستی ده آن ساعت درست
تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال
پیش مور لنگ از عجزی سوال

گفت بر گوی از من آغشته تر
تا که امین گل بغم بسرشته تر

داد آن ساعت جوابش بی‌درنگ | گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک | منقطع گردد همه امید پاک
پس بپوشد خشت آخر روی من | تو نگه دار آن روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی | هیچ با رویم میار از هیچ سوی
روی آن دارد که با چندین گناه | هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریمی مطلقی ای کردگار | درگذار از هر چه رفته درگذار

چون مرا در گور [illegible] ای کردگار | [illegible]

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود | خادمش افتاد و مرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان | تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست | پیش چشم خلق ناآوردنست
این جوابی بود بر بالای او | خادمش افتاد در زیر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد | شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
قائلا پروردگارا منعما | پادشاها کردگارا اکبرا
چون جوانمردی خلق عالمی | هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق تویی اما بذات | ور جوانمردی بیابی در صفات
شوخی و بی‌شرمی ما درگذار | شوخ ما را پیش روی ما بیار

در تاریخ کتاب

منت ایزد را و حمد بی‌شمار | هم سپاس او را و شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو | واله و مست از شراب مجد تو
دل که طوطی شکرخای ثناست | مست عشق و عندلیب خوش‌نواست
در مقام عجز حیران آمده | هم سر انگشتش بدندان آمده
زان تعدوا نعمة الله کرد یاد | داد لا تحصوها بسوز درد داد
پس درود بی‌نهایت از خدا | باد بر جان رسول مجتبی
جان بکلی شیفته در کار تست | یا رسول او تشنهٔ دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر | تا ببیند روی تو در تو نگر
همچنان دل در تحیر مست بود | گاه اندر حمد و گاهی در درود
حق تعالی از کرم درها گشاد | واتفاق ختم این نسخه فتاد
روز سه شنبه بوقت استوا | بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال | هم ز تاریخ رسول ذو الجلال

گفت عطار از همه مردان سخن | گر تو مردی هم بخیرش یاد کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بر دست بندهٔ ضعیف نحیف فقیر
محمد بن محمود الهروی
فی التاریخ سبعه عشر
ذی القعده سنه ستین
وثمانمائه